



هو المعزة

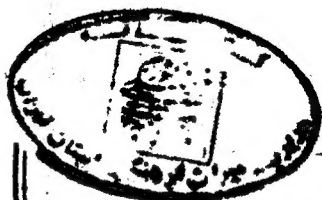
دیوان سرخوش

بدستور آقا سید علی مظلوم شیرازی به چاپ رسیده

مرکز فروش

تهران - بازار حلبی سازها کتا بخروشی مظلوم شیرازی

قیمت - ۱۵۰ ریال



بسمه تبارک و تعالی

این سفینه لالی و گنجینه کوهرای متلای تسلیج افکار بدایع آثار معنی  
 دیوان بلاغت تبیان گوینده باریع و نویسنده جامع جناب میرزا  
 یحیی خان تفرشی متخلص بهر خوش می باشد که من باب مزید اطلاع  
 خوانندگان شرح حال آن مرحوم را مقدمه و مقدم دیوان قدر داده  
 و مختصری نیز از جغرافیای مسقط الرأس آن گوینده هنرمند بدان ضمیمه  
 می نماید تا برنایده این مآده بنفیراید و صاحبان مشارب صافیة را بهره مند سازد  
 شرح حال استجواب جمال و نیش و کمال عیش طراز و قله سخن و سخن سر  
 و آرایش صورت و معنای انجمن آرائی میرزا یحیی خان سرخوش نعم مختلف بهر روز

حاجی میرزا عبدالحی تهرانی طالب ثراه که از اهل طرخوران و از سلسله نجف و ارباب  
 و در عالم علم و فضل مقامی عالی و منیع دشت و در ساحت قدس توکل  
 بنیادی محکم و رفیع. آنجا بر اخیل و علا چهار پاره عطا فرمود و اول آنها حکیم  
 فاضل و عارف کامل مرحوم میرزا محمد علی که چندین سال در حوزه درس استاد علمای  
 عصر و آن محدثین زمان مولانا حاجی ملا مادی سبزواری قدس سره تحصیل  
 حکمت و سایر معارف جلیله اشغال بسته تا اینکه در سنه ۱۳۰۷<sup>ق</sup> یک هزار و سیصد و هفت و هجری  
 در سن نجاه و پنجگالی روان تا بناکش در سبزواری بقام قرب حق جای گرفت.  
 دویم مرحوم میرزا علی کبسه متخلص میرقی است که در خدمت سر حلقه اما جد و الدنا<sup>جد</sup>  
 کتب کمالات لایحه نموده چندی هم در سبزواری بوده و تمام خطوط خاصه نستعلیق  
 مشار الیه بالبنان شده است و عماد دوران خود و محبوب دبش از سی مرحله از مرسل  
 زندگانی طی نموده رخت ازین سنه بدر برد و راه ملا و اعلی سپرد  
 سیم میرزا یحیی خان سرخوش صاحب این دیوان فرخی تبیانست که در کار ترجمه  
 حال ایشان میباشم.

چهارم میرزا نصرت الله خان متخلص به حیران است.

اما میرزا یحیی خان سرخوش که مقصود و موضوع این مقاله است در تفرش در کوکان

دستگیر دارد و دوست و همکار و رفیق بجزی قدم به دست نهی عالم نهاده و در محضر  
 پدید آورده سیر خویش آنچه باید از فارسی و عربی و غیره آموخت و مثل ذکا و فطرت  
 بمده آن مصباح مشکوه روشنی افروخت خدای تعالی بکشد و راجعانی بنیاد  
 که مایه دار شد و مرد کار تحریرش در شریعی جای نیک گرفت و آن قند پارسی به بند و حسن  
 رفت و دستور راه بلخ نه پیورده طبع موز و زان بنظم شمار از موده و دست کافی دارد  
 از اجار که بر بر و مصدق قی مثل از که برود در زمانی نگذشت که برادر خورشیدش مرحوم حکیم  
 بهزم دیدن پذیرد اخرویش از سبزه دار به فروش آمد و بیگام اقامت ده آن میر  
 به چشم تفرس و دیده حقیقت بین و بد و فهمید که سرخو شراسر برتی و گلش است از پدر  
 و خوش است که ویرا بد و سپارد و خدمتش که فرزند می ندارد و آن نازد بر آید و اهلان  
 آورد و از نگیل ادحق الامکان فرستد و نگذارد التماس او بر آید حکیم و سرخو شراسر  
 ملک آمدند و متحد جمعه و ده و فاعلمد یعنی مرحوم حکیم در تربیت سرخو شراسر  
 بکرد و فرستد و بنیان فرمود و الدامه سرخو شراسر در سرخو شراسر بکرد و فرستد  
 نود و پنج در سن شصت و شش سالگی رفت از این جهان بخت و رحمت ایزدی پست  
 سرخو شراسر حسب الفروم به فروش رفت بعد از ادای مراسم سوگواری با شارد  
 خالوی خود مرحوم میرزا سید رضا خان که ده آن او ان در خرم آباد فعلی ساکن

و وزارت ایالتین عربستان و ارستان منصوب بود عزم الساحت نمود و زیاده  
 از ده سال کار تحریرات خال نیک اقبال را میردخت تا حشر عراب و الی و الی  
 دست نیک ساخت و بزم و در بخانه تهران بدین قول رفت و چند می همان جناب  
 مستطاب قدوسی کتاب آقا شیخ عبدالحسین سپهر و مغفور محمد الاسلام حاجی شیخ محمد  
 طاهر اعلی الد مقامه شده و از قبض حضور آن بزرگوار و سایر آقا و اربابان عظام  
 معلومات خود را صنی و کمال و شعی و اجل نمود آنگاه براه دار مخاضه شتافت  
 و در الساحت با سعادت جایافت و در سفارت انجلس مالک منصب نایب  
 رتبت استی میباشد سخنانش در گوش اهل ذوق و بوشش آن اثر میکند که باو  
 بهار باغ و گلزار و راقم خم باخمار در سنون شعر از غزل و قصیده و رباعی و مثنوی  
 یدی طولی دارد و طبعی قادر و توانا اما میلش بغزل بیشتر است چه بقول خواجشمس  
 الدین علیه الرحمه رفیعی خالی از غزل است و کمر غزلی طرح شده در مجلسی از مطلع تا  
 تخلص تمام را پودخته و گوهرهای آبدار از بحر طبع بیرون انداخته با این قدرت طبع  
 هرگز بدمج و قبح احدی نیپردانده و سمنند سخرا جز در میدان عشق و محبت نیست اند  
 و علامه بر این دیوان و منظومه گوی که چون کان که به طبع رسیده در کار نظم طرب  
 نامه و مثنوی موسوم بشکرستان بوده گفته امی نغزش را اهل دل بخوانند

و قدر آن درای گرانها بداند.

از او حدیث و کشف و از ایل و ایل سما

گوینده چونکه او است چه بهتر از شما

### جغرافیای تفرش

تفرش جلگه است که از هر طرف کوه آنرا احاطه کرده و فی الحقیقه قلعه است خداوند  
از سنگ خار که جبال شامخ در جنوب آن حکم سوره بار و دارد و بدون عبور از گردنه  
و پیچ آن نکلما وصول بان محال میباشد.

این جلگه که طول آن کمتر از سه فرسخ و عرضش بیش از یک فرسخ است میست  
بخ فرسخی تهران واقع و در جنوب غربی آنست مسافت تفرش تا شهر قم و منزل  
کار نیست که تقریباً چهارده فرسخ باشد و همچنین مسافت از تفرش تا سلطان آباد  
عراق ده فرسخ است و جز گردنه فخره که که عبور از آن خالی از صعوبت  
بعینه راه آن هموار و مستقیم است و از تفرش تا آشتیان و کرکان هم بیش از دو  
فرسخ نمی باشد.

تفرش از زیلاقات ممتاز عراق محسوب لطف و اعتدال هوای آن بکمال بسیار  
قنات چشمه سارهای آن مصدق ماء نهر ساپل در تابستان آبهای سرد گوار  
آنرا برای تبرید بیخ حاجتی نیست نو که و اشمار آن جز آنرا که بعلت سردی

بپوشانند و نمائی ندارد همه خوب و مرغوبند مغز بادام و گردو و کشمش سبز  
 و سجد و قیسی آن که خشکبار محسوب است بممالک خارجه حمل نمینماید  
 و میتوان گفت باقصی بلاد میرند تنباکو و سرسجات و مقولات و محصول  
 خالیش نیکوست اما غله معینی گندم و جو کفایت سکنه و ایالی را نمیکند و بایر اطراف  
 و حوالی تدارک آذوقه برای خود نمایند .

شکار صحرائی آنجا نیست و کبوتر و بلدرچین و قمری و سار و خرگوش و مرغ آبی و غیره  
 و کوبی کبک و بز و میش و قوچ فراوان است . معدن نمک در کج آن ویرد  
 و از قرار مذکور معدن سرب و آهن و نقره در کوه های آن یافت میشود و باسند  
 شناسان چه گویند آب و هوا روح و صفا و سایر شرایط زندگی کافی و منظم  
 ازین خوبتر تصور نیست و بحق جای تفرج و تفریح و کامرانی است و بر کس  
 در فصل بهار از فرار از کوه جلگه تفرش را دیده و اندک بهشتی مجسم است و ثانی  
 اشمن باغ ارم و در گلستانها نوای طبل و قمری و سار و در بوستانها خوش  
 صاصل و تند و هزار بزرگوار و سپهر امون گلزار بهوش زوای اهل  
 فوق است و باد بیزن آتش شوق اغلب اراضی تفرش مشجر است و باغات  
 باغز قبل از آنکه شهر سلطان آباد عراق آباد شود این ناحیه در تحت حکومت

تم بود که استان آن ولا محسوب میشد و شاه این در حاجت حکیم امجد عارف  
نظامی علیه الرحمه میباشد که میفرماید.

چود که چه در بحر کنج کرم	ولی از قستان شهر قسم
--------------------------	----------------------

مردم تفرش صاحب فدا و دکانش و دکانها میباشند همه تحصیل کمال بنظر  
رغب و رغبت و نیت را طالب حتی اولاد و اقین که پس از فراغ از ثیاب و ششم و شایان  
بند و ششم نوشتن و خواندن مشغول شوند و براه بطالت و کسالت نروند معروفست  
مادر از بهمان عهد مد چون با فساد زندان سخن بفرمایند آنها را مستوفی و دزد بگویند  
خطاب نمایند فرضا که این حرف است نباشد در اقبال و اقدام آن مردم بیتی  
و کتب فضایل حرفی نیت و بیشک در کار نفع و تمتع بهوش و خیرتی دارند  
و جانب شرف را فرود نمیکند دارند و در بلاد و اقصای ایران کمتر جانی بوده که در پیرایه  
یا مستوفی و فسی و حامل قابل از اهل تفرش مشغول کار نباشد و از خصایص مردم  
این ناحیه پاس عصمت و ناموس است که در آن بی اختیار میباشند. تفرش  
مولد بسیاری از علما و فضلا و حکما و شعرا و اهل حال و کمال پاشد و همین دلیل  
بر استعداد آب و هوا و موجود بودن شرایط صحیح زمین کافی درین سه زمین  
و برتری این خطه خلد آئین است بیشتر مردم تفرش معتدل القامه و خوش سیمه



بیاشد و گاهی هم خوش صوتی میان آنها یافت شود که از خوش آوازهای سگ  
عشق کم نباشد.

اما وجه تسمیه قعرش باین اسم بولانا میر محمد صادق قعرشی طابت تربت از حاکم  
و قصبای این ناحیه است که در شعر و تاریخ و سایر قرون ادب مقامی معلوم داشته و  
آثار نیکو بیا و کار گذاشته در تاریخ منطقه خود اشاره فرموده گوید قعرش را  
آتش که در زبان منوچهر یکی از پهلوانان نامی بشمار میرسد و قصه تیرا نگذرد او  
در مصاحبه منوچهر و فراسیاب افسانه معروفی است بنیاد نهاده و با اسم خود میروم  
نموده و مجرد آیام آتش قعرش شده و بعضی علایم و آثار قدیمه که در اینجا یافت میشود  
مؤید قول آنجانب است.

خلاصه محلی که امروز موسوم و معروف به قعرش میباشد عبارت از دو قصبه آباد  
و قرا منقطه بان است نام یکی قمر و دیگری طبر خوران و بر یک ازین دو  
قصبه مشتمل بر چندین محله و باغات و دکان و حمام و آب انبار و سایر لوازم زندگی  
و بر قله ای مخصوص دارد.

رو خانه که قمر و طبر خوران را از یکدیگر جدا و مفروز میازود بهار آب آن بیشتر از  
شش سنگ و در آبسان کمتر از دو سنگ نیست و برانیده رود و شیرین است که بر قله



آمدن آن زیاد شود از اطراف آن آب چشمه سار تا تراوش و جریان یابد و  
 اراضی زیر دست را سیراب کند تمام اطراف این رود از کثرت اشجار و باغات  
 بچگنل نامد ایرود خانه اسم مخصوصی دارد و در برقراری نامی بدان ننهاده اند اما فی فم  
 خاصه یک محل آن تمام زن و مرد غسلی و فقیر خیلی درست و فصیح حرف میزنند  
 با اصطلاح خود اما فی زبان ایشان لفظ قلم است و کلمه کلمه غلط استعمال میکنند و  
 سایر محلات و ارامی این اتمار فی شد و در طرخوران خانواده های نجیب در تکلم به  
 اما طبقات پست آن خوش لجه و خوش محاوره نمباشند و هر دو محل عمارات  
 و آبسرد و مسجد های عالی کهنه و نو از خشت بخته و خام بر پا و ایرپاشند و منظره  
 بسیار تشنگ با صفا دارد و خاک طبیعه در بعضی محلات طوری سخت و صلب است  
 که ببارف و باران مقاومت نمیداد و سالیان دیوار چسبند و خشت خام پا داری  
 و استواری میکند.

تا چند سال قبل میان اما فی فم و طرخوران خصوصت بی جهتی در کار بود و در سیر  
 نور که تفرج عمومی است آن امر باطنی خود را ظاهر نمیداد چه در این روز پیر  
 و کور وانات در وقت در دو نقطه جمع میشوند از صبح تا پیش از ظهر و دهنه کشند  
 کوه و قمر و شمال ترشش و از ظهر تا حوالی غروب در محوطه بقعه ابو علی که پیری عالی مقام

است مردم در قفسه در آنجا آرزو جوانان نورند خود را بختی می انداختند و از هر طرف که  
بیشتر زمین میخوردند اسباب شرمساری و شکستگی میشد و کار بجزیره و استیز میکشید  
و تمام الامریک و نزاع بجز بکیر دید و اغلب سالها جمعی مجروح و گاهی مقتول هم  
بعضی میکشند.

یک مطلب دیگر نیز داعی و باعث این قسم قتل میکش و آن اختلاف جدیدی نمیشد  
بود که در به عاشر این مقام گردانیدن نخل چنانکه در بیشتر بلاد ایران متداول بوده و هنگام  
غسیبی بر پا میزد همانا پشته را تمدن و تربیت در کار بر انداختن این عادات باشند  
است و شکن این قید و بند

### اما فراده های حوالی قم

اما فراده محمد فند حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام که در قریه مشهد و قیست  
اما فراده فاسم قزنده همان امام علیه السلام در قریه گنک.

بقعه ابو اعلی بیان فاسم و طرخوران که به فاسم نزد دیگر تربیت

### اما فراده های حوالی طرخوران

شا فراده احمد فند امام موسی کاظم علیه السلام واقع در قریه کوشین  
در بی بی بشیر حضرت معصومه علیها السلام

دقریه و بخرد بقدره مختصری است که غلبه زیارت آن میروند معروف به قرقر بنجر  
علیه السلام باشد

دقریه علی مولد شریف مولانا حکیم تلمی رحمة الله علیه موطع بیت معروف به طاقان  
از عجایب صنع الهی در کوه جنوبی قعرش مناره است معروف بنار علی خورنده و این کوه  
و مناره بالای قسریه کوفین واقع راقم شخصاً این محل را ندیده ام ولی آنچه شنیده ام در  
اینجا نقل قول فیما بین میگویند باید از دهن بسیار گشک و کونای که بخورند در مناره است و حل  
خار شد و از آنجا که خار چندین فرسخ عین دارد و بسید طاب و زردبان و خول در آن  
غیر ممکن میباشد و چون نار بخت باید با شمع و چراغ در آن مقام رفت باینکه چند قدم داخل  
خار فرور شد که ریاسس مانند می است و در حوض سنگی بجایه نزدیکی محاذی که گیر و ده  
میشود مثل اینکه حوض را تجاری نموده اند آب یک حوض در کمال صافی پاک و لطیف آب  
دیگری آلوده و بی نهایت چرک و مخلوط بفضله کبوتر است چون واردین خار را و امیر عارض  
میشود پس نوز پیشتر زنده و از طول خار تحقیق مطلع نشده و ندانند علت صفای آن یک  
و جهت رسیدگی این صفت کبوترهای چاهی بسیار در آن محل آشیان دارند و بیابان  
بعضی از اوقات رفته رفته و افری از آنجا کشته و زنده میآوردند بقیه و حقیر این مناره  
در عهد قدیم معبد یکی از موبدان عجم بوده و آن در حوض را بسم باید مخصوصاً تجاری  
کردند

## قراء و فزارع متعلقه قسم

قریه مشد در طرف شرقی قسم واقع و جز موقوفه اما فراده و مستغلات آن که بنام فی عالی عهد  
شاه عباس ماضی انمار القدر بر آن ساخته شده است عمارتی قابل ذکر ندارد و خانه اغلب  
در بنامی است قریه کنگ در سمت شمال شرقی فم و در نیم فرسخ واقع آن هم جز بنامی انمار  
عمارتی در خود ذکر ندارد ولی جمعیت این قریه بسیار پیش از قریه کنگ است و اغلب مرد  
پسیده در و اهل حرفه سنگریان و مکره و لائین سه مرزده میباشد و جنوب شرقی فم هوای این  
فزارع بسیار سرد است چنانکه در ایستان بدون بالا پوشش زمستانی در آن زمستانی  
مشکل است و مولانا میر محمد صادق سابق الذکر در وصف مرزده گیان فرموده

آب خد بخش و هوای گیان	کیطرف و دولت صاحب قران
سایه بیدش ز سرم کم مباد	غیر غم دوست بدل غم مباد

قلعه بیابان عمارات عالیه دارد و دودمان نجیبی در آن محل ساکن میباشند  
خواران قریه است در شمال ترشش و کیفر رخ متجاوز مسافت دارد و اغلب شجار  
سره آن درخت گردو میباشد و عمده محل معیشت اهل این قریه از فروش گردو  
و بهریم و گله دار است و در جنوب همین قریه قلعه است معروف بقلعه توس که برپاچ  
سنگ مرتفعی بنیاد نهاده اند و جزیره که بحال سختی میتوان بر فراز آن رفت <sup>مردمی</sup> اندک

ندارد و اکال خرب و بایر و مکان پریشانی و خش و طریقت و حلب اما فی این قریه  
سادات باشد

## قسم اول و فروع متعلقه بطر خوران

لوکان در طرف شمال طر خوران و ربع فرسخ مسافت دارد و مسقط الرأس گویند  
خمس و مند جناب سرخوش میباشد

داد مرز در شمال لوکان و تقریباً سه ارده فاصله و جمعیت آن چهل پنجاه خانوار  
اولاد در شمال غربی طر خوران و ده پانزده خانوار جمعیت آن میشود  
کوئین طر ف جنوب شرقی طر خوران و ده اما فراده سابق الذکر بنائی  
عالی ندارد.

زار و مسین آباد و مرز و نزدیک بیکدیگرند و بنا جنوب غربی طر خوران و حلب  
مردم نجیب و سادات و اینجا سکنی دارند و خیلی با تر است و صفا میباشد.  
طراران علیا و سفلی هر دو محله معمور و آباد است الوان علیا و سفلی این قریه  
معمور و آباد است و بخرو و جنوب غربی طر خوران و معمور میباشد قریه  
مولد شریف حکیم نظامی قدس سره و سه ریه معمور است. قریه آقامسین الدین  
و جنوب غربی طر خوران و پنج شش خانوار جمعیت دارد.

قریه عسراں در جنوب غربی دودور خانوار جمعیت دارد  
 کبوزان در جنوب غربی طرخوران واقع میتوان گفت خود این قریه قصبه محسوب  
 میشود در کمال آبادی است و بعضی عمارات عالیه هم دارد.  
 بازرگان و مشهد و قصبه معتبر و آباد و دارای باغات و میوه جات و شکارگاهها  
 خیلی خوب است میتوان گفت که مردم آن از بسکه گرم نزار و فتنه  
 و دعاوی باطل با یکدیگر بمشدد در علم بمسائل و احکام شرعیه فردا استوار  
 کامل و آدکانی باشند.

نقوسان هم قریه آباد و جزو نفرش است  
 آب گردد چشمه است مابین طاو طراران و آن چشمه آبش در کمال خوبی است  
 و اطراف آنرا دیواری بنا نهاده و در تابستان از اطراف و جوانب زن و مرد  
 بان نقطه رفته نبوت در آن چشمه غوطه میخورند و تصور میکنند که این آب برای  
 ثورات سوداویه مفید است و علاوه بر قصبه و مزارع مذکوره بعضی نقاط  
 و چشمه سارها و مزارع مختصه است که یک فرسخ دو فرسخ از نفرش دور و جزو  
 نفرش محسوب است که بملاحظه اختصار چشم از تذکار آن پونشید.  
 توضیح آنکه در شرح جغرافیای هر محل اگر بعضی مساریف ز حال آنهم بر سبیل اجمال

ذکر و معرفی شود موجب ازدیاد بصیرت و معرفت خواهد بود لذا بهای بعضی نشرات  
مستقیم و مستقیمین تفرش را که در بعضی از تذکره ها دیده در اینجا ذکر میکند.

عالم ربانی حکیم عارف قدوه ارباب معارف نظامی علیه الرحمه از اهل تفرش و از  
قشریه طایفه مقامات آن بزرگواران هر کس نداند و قسم نتواند و برای  
اہل خبرت و بصیرت همان کتاب غمزه و بعضی شمار دیگر حکیم که بدست است کافی  
است و کمال در قریہ طایفه جماعتی هستند که معروفند بطایفه نظامی و خود را از انجا  
انجذاب میدانند و در اینکه حکیم نظامی علیه الرحمه تفرشی باشد مثل شبیه نیست  
نهایت آنست چه بزرگوارش از تفرش گنج بھرت کرده و حکیم نظامی در انجا  
تولد یافته و شر خود حکیم که سابقاً ذکر شد در سیلاب کو اہی امین است.

مولانا میر محمد صادق طر خودانی حکیمی فاضل و ادبی کامل و شاعری مابرو قابل  
بوده و در عهد دولت نادر شاه افشار مہلت سعایت مغرضین مورد غضب سلطان  
قتلار شدہ ظلم دید و ستم کشید پس از چندی طایر روح پرست و خوش پرواز غمخوار  
مقدّر حضرت عبدالعظیم مدفون گردید.

مولانا آقا محمد مؤمن فی مطلق بدایع از اہل سادات و علما و فضلا و شرا و در سلسلہ  
کبیرار و صد و پنجاه و پنج ازین سرا با عالم بقا شناخت.



میرزا ابوالقاسم طر خوانی متخلص بهجری شاعری بکلیه شیخ بوده و صنعت شمشیر گردید  
 در اصفهان بحد کمال رسانیده و در رشت بضرب شمشیر اجل از پا در آمده بجا گرفت  
 و بعضی از شعرا که فقط متخلص و شعری از آنها مذکور ما دیده و معلوم نیست که در چه زمان بوده اند  
 از استقرار است ثابت غنی ماسی و کیلی باولی ظاهر میرعبود بنی شوقی قدسی گلشنی سلمی

### بهو الله تعالی شانز الغریر

بجگارش جناب جلالتاب و کاء الملک میرزا  
 محمد حسین خان اصفهانی متخلص بهجری مستوفی اول  
 دیوان اعلیٰ دریس دارالترجمه دولتی غفره الله

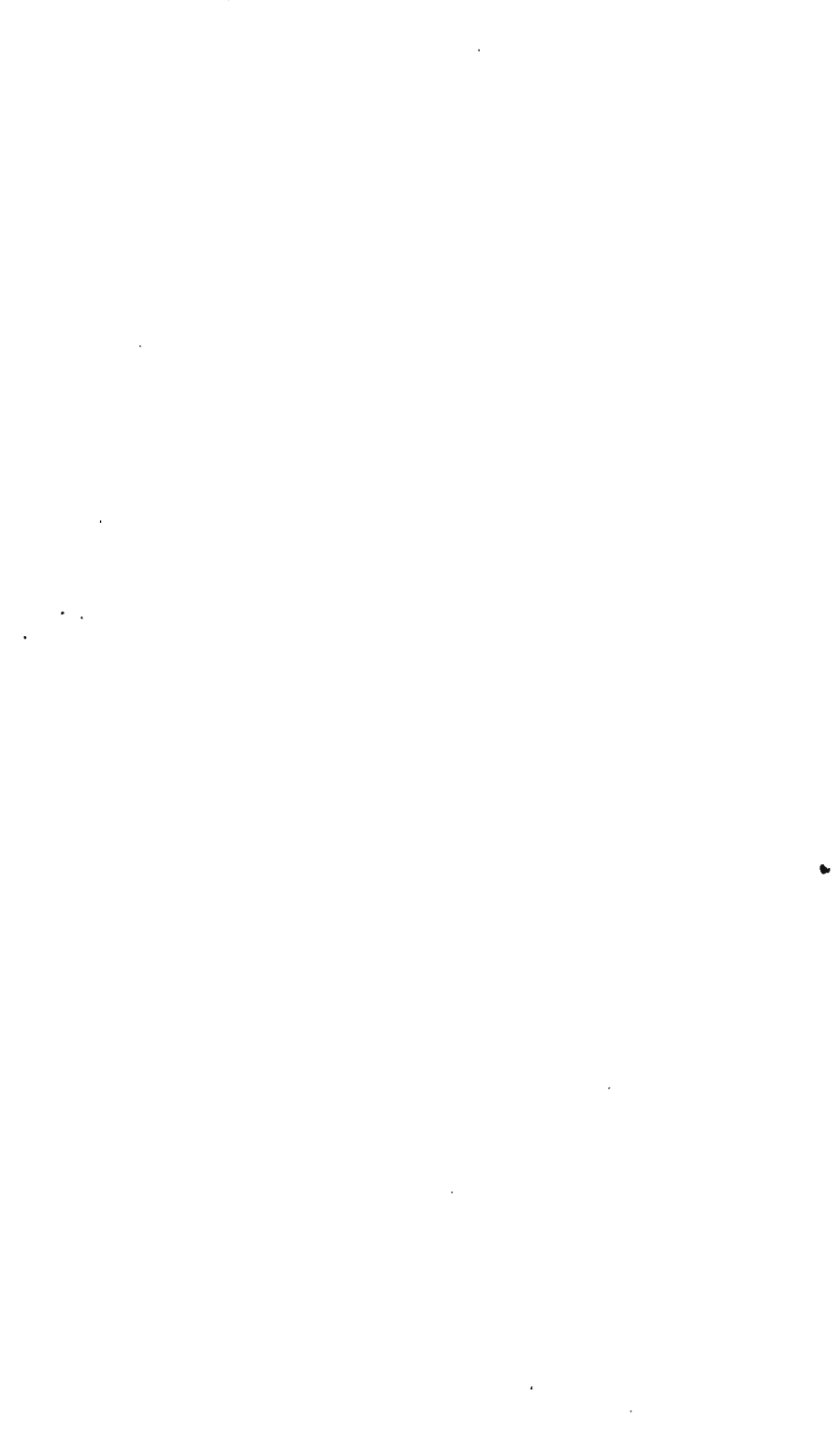
نخستین مقدمه مسطوره در فوق و شرح جزئیاتی تفرش جناب حایق کتاب معروضه و محرم میرزا  
 زین العابدین خان قشی اول سعادت انجلیس دام مجده از کرام امام جد و اما جد کرام است سلا  
 جلیله از دودمان دانشندان عظام پدر خلد مکانش فیلیوف معروف حاجی میرزا محمد  
 رضای حکیم شیرازی روح الله روحه در حکمت الهی بل در قون معلول با ستم از او  
 افاضت و اشراق انفس و آفاق را متوروث و در سینه کجزار و دوست و رفقا و دشمن  
 بهجری که من بنده بهجری بنارس رفتم و قصد دیدار بزرگشان بی انبار آنها ان سعادت  
 طراز کردم مدرس و تدبیر علم و حکمت دارالعلم شیراز بفرافاضت آن متفحص فرید و خود

وحیدترین بود و در کارش به خست و قریب سی سال برادر دوست و نود و پنج  
در سیر از دین شصت و شش سالگی از دنیا برای بهاء و قرب حضرت باری تعالی جای گرفت  
و در بقعه حافظیه شیراز مدفون آمد

کتاب این گل جناب میرزا این عالم بدین خان که غرض دو سه حریت و مروی است در  
سکرام اخلاق یکانه و طلاق و صورتش معنی حسن اتفاق چنانکه از فضایل منسوبی که  
در سیرای صوری نیست از سیر مندان نصب استی میر باید و در خط نسخ از سبک محسوب  
و در مجله از ملام مجید که بر تقیم آن توفیق یافته این روایت را بهتر میرساند و این بنده ششی  
که در منزل ایشان فیضیاب بود یکی از آن دو کتاب مستطاب را زیارت نمود گوهری شاهی  
است و لولوی ابدار.

و در همان محفل قدس مجلس نسیم جناب معارف نصاب ناظم نثار مالک اله خرد  
میرزا یحیی خان خوش صاحب این دیوان فصاحت بیان را دیده و شعرهای  
رواجش ایشانرا شنیده به حقیقت دانستم هنوز گویندگان هستند اند عساق  
که قوت ناطقه مدوز ایشان برد بنا بر این گویم بی شائبه تملی و تکلف و اندیشه  
و تصلف گفته امی این شخص سخن سخن در حق انور و سخندان مقبول و مصدق است مقبول  
و محقق اگر کم نکته باشد بیش نیست و احسن گوینده نهی است اشعار و ابیات چنان

بنات خط جان بل مانند شکر لعل و لسان در طراوت و صفا نظیر گل در یخجان هر صفت  
 به لطف آب زلال و هر قطعه آب سحر حلال باری آفتاب این دیوان بلاغت نبیان  
 که جناب میرزا زین العابدین خان بانی و باحث آن پیاشند از ذوق سلیم و سلیمه  
 مستقیم و لطف قریحیت و عتدال طبیعت سرخوش مثالی ظاهر و بر بانی با هر است  
 و همچنین که من بنده کفتم برای آنست که در ایام برهش و گوشش مر جا که کلامی  
 و اش را یافتند از گرامی دارند و یوسف را در هر صحر باشد عزیز شمارند و اگر دیوانی  
 چنین در جانی دیدند و طبع و شعر آن بهمت و اقدام نمایند و از عهده کار دست  
 پرستی بر آیند کوتاه کنم تا گویند در از نفس است و حق نیکی  
 و خانه اگر کس است یک حرف پس است  
 و سلام



هو الله تعالى شأنه العزيز

دیوان

قصاحت بن بیان غزلیات

مرحوم میرزا یحیی خان

مختص

بہ سرخوش

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>زین بیش توان خود و غم لبریز کن بپایه را          این چار ارکان طرب شد اکنه خزان را          زین بیشتر فسون خوان کوه کن فسان را          بادش و تقوی چکار آشفته دیوان را          آری بدوش و دگر در خستین پروانه را          بشنوی که حلقی ترل کن ویرانه را</p>	<p>صحت شانی از کرم گشا در سحانه را          عهد شباب و فصل گل معشوق خوش آوازی را          در ترک یار و ترک می ناصح نصیحت ناکجی را          من مرد تقوی نیستم پاست منعی غیرت را          از سوز جانم بی خسر پروانه دارم از شیر          کسیتی نیاید منزلی از روی بیایه را</p>
---	--

سر خوش دین فحشت اشد دی و عشق کوا  
 چون عاقبت سبیل فنا ویران کند این خانه را

چونیت نه و وفار و زکار خانه را  
 بجز شدی که دران دهر زنگانی را

<p>کنونچه پری وضعت نبسته دست نشا ط  ز دست ساقی گلچهره پای سه و شمی  طاعت من بیدل کمن بشیدائی  ز رشک قامت ای نخل بوستان مراد  ندام از که در آموختی بدین سحر  جهان بود ظلمات می است آب حیات  ز حال خسته دل ناتوان شو غافل  بیا و نو گل رویش ازین پس در باغ  به پوست تخت قناعت تناج در پیشی</p>	<p>غنی می شمر ایام زندگانی را  ده ز دوست می صاف ارغوانی را  که قسمت این شده تقدیر آسمانی را  بخل فرو شده پاس و بوستانی را  فنون و لبر می در رسم دستانی را  بنوش در ظلمات آب زندگانی را  بیا و آرتو هم روزنا تو انی را  من اختیار کنم شغل باغبانی را  که نیم جو نخم م افسر کیانی را</p>
<p>بمرد خوش و از آن دین نشد وقف  نکرد حل کسی این نکته نهان</p>	
<p>نماده تیر زمرگان کجایان ابرور  بصید کردن دلهای چنان بود حال  بجز دل من و آن دید هیچ دیده یث  بغیر خال که کنج لبش گرفت مقام</p>	<p>گشود و هیچ خشم از هم کند کیسور  که شاهباز نماید شکار تهور  که تن بجز دهد شیر شنه آهور  مقیم برب کوثر که دیده هندور</p>

مرا ز روی نگو یان خطه نگر و میر بغیر جلوه حسنش مبین ز کعبه و دیر	که جذبه است مخافی جمال نیکو را بخوان ز قول خدا اینما گو تو را
	مریض عشقی و بس بود نیت مهر خوش کنی معالج اگر فی الحسب ارسطو را
با که گوییم آن لب هر جا ز عاشق از طعن و ملامت چه ملالت خواهی از نکتہ شناس سبقت عشق شوی ای بسازشت که در دیده عاشق زیباست خوشتر از روز وصال و شب قدر است عشق نامکامی و درد است و بلا و زحمت بیش ازین صبر و شکیب از من مهجور محو یا کس را بگذرید بکام دل خویش	و ز که جویم دل آشفته سودا می را زانکه خود خواسته بدنامی و سوا می را بایدت شست ورق و ستر و فانی را عشق فرقی نگیرد رشتی و زیبا می را اگر کسی قدر شناسد شب تنهایی را دوست دارد و همه کس عیش و آسایش را طاقت از دست بشد صبر و شکیبایی را یا بسندید و در که حلوا می را
سه خوش از باوه معنی پختی تماش از سر این عادت خود بینی و خود را می	
بیست عشق تو ام ختم مصلحت بین	بخت جان بس و در کفر دل و دین را



<p>گلم سجد و در گلستان برویم بستان          بغیر خط که بجز لبش و مید که دید          بیجا بحالت و لهای خسته رحم آور          دلاز کو بکن آموز راه و رسم وفا          بده از آن می دوشینه ساغری که زهر</p>	<p>خدا را چسکنم من جفای کچین را          کن چشمه آب بتفاریا حین را          زشانه رنجه مکن بستگان مسکین را          مکن مضایقه از دوست جان نیک را          مگر علاج نیام خسار دوشین را</p>
	<p>بتا رطره طرار اول سرخوش          چنان اسیر که کجخت زار شاهین را</p>
<p>ز هر حبیبان بجام چون شکر آید مرا          یازمی وصل اوزنده کنم جان دل          نیت نیکوی من تا چرخ بابدان          از تو نیام گسست رشته مهر وفا          لعل لبش کرده تنگ جرمه بیا تو          عهد جوانی ز سر گیرم و شاد کنی هم          از سر کوی تباران پانهم می بدر          بر غم از نشاط پای بگویم ز شوق</p>	<p>نوش قویبان بکام بیشتر آید مرا          یاز غمخوار فراق عمر سه آید مرا          دانه فشانم بصدق تاجه بر آید مرا          تیر جگر بجان تاجه بر آید مرا          انش ازین آب و رنگ و جگر آید مرا          تازه بتی نو جوان کربسه آید مرا          مگر خود ازین رگبذ خطه آید مرا          دست چو با شاهد می در کمر آید مرا</p>

<p>دیده هر جاننی جلوه دلدار دید یک نفس ای ماهر و سایه یکس از سرم</p>	<p>روی بهر سو گنم در نظر آید مرا شاید ازین تمی بخت بر آید مرا</p>
<p>نال سرخوشش ربود خواب خوش از دیدم در شب یلدا ای بچه کی سحر آید مرا</p>	
<p>چو من اگر چه فروخت از سر زار تور رسد چو روزی مقوم از خزان غیب بخوش تا که به نیکی سمر شود نامت بخویش راه مدغم ز کمر بدایش بروی لاله رخان جام می پای کش نفسان مجوی زمین زاهد ریائی را من می دلب گشت و نگار حور برشت لکن خیال کج از راه رست روی ستا</p>	<p>یک از هزار چو من نیست غمگسار تور خیال رزق چرا کرده پیغمبر تور که نام نیک پس از تست یادگار تور کفایت است بهمان لطف کردگار تور چو فرصتی بخت افتد ز روزگار تور که صبر نه بدد زبده آشکار تور بهشت و کوثر و غلمان گلزار تور که عاقبت بخت حسن کجدار تور</p>
<p>چو سرخوش از بهر یاران کسی نمی بهنم که باشد از دل جان یار و دوستدار تور</p>	
<p>کردم بگردگار کار خویش را</p>	<p>خواهم از وصل و ناز و از خوشی</p>

<p>برخون منمان ششیم برای نان شادم کن ز وعده بی وصل و صل او و دشمن بخود آنچه تو آید دست میکنی خون دلم ز دیده روانست روز و شب ایشان در است از نبود سیم و زمره زین آب آتش کشته ایشیخ ساغری بر قصر و بلخ سلطنت و حیث و شوآن جوئی اگر سلامت و رحمت درین بره و خواب و دوش دولت و صلش نمورخ</p>	<p>بر دوش دیگران تهنیت یار خویش را بهر ششاسم از همه من یار خویش را با ما یسین تغاوت رفتار خویش را وادم بسیار تا دل خونبار خویش را سازم تبار گوهر کفایت خویش را بر باد میداد سر و دستار خویش را رجحان و همیسم سایه دیوار خویش را مکتوم دار از همه اسرار خویش را منت بریم طالع بیدار خویش را</p>
<p>سمرخوش بدین تخلص طبع و کشت افزوده باز رونق بازار خویش را</p>	
<p>خوی نگو در خور است روی نگوی او را خال سپیدی کند آتش روی تو را کل زنجالت درید بر تن خود پیرکن نیست خلاصش رنزمی از دزدان کند</p>	<p>کاش بدی چاره تندی خوی تو را تا ز سپید چشم بد روی نجوی تو را برو بطرف چمن باد و چوبی تو را هر که بخردان نکند حلقه موی تو را</p>

روضه خلد برین ساحت باغ چنان  
مهره نگشتی چنین چه نماز فلک

می نخبد دل ز جاساکن کوی تو را  
ماه اگر گواشتی جلوه روی تو را

زنده و پانیده باد سرخوش و میخانه اش  
غم چه غوری گر شکست شمع بود تو را

بدور گل مکن اندیشه کناه و ثواب  
شود خراب چو از دور چرخ نبیانم  
ترا از جلوه بود پیکری به از طاف  
گذشت آب بر سر و محیط عشق توام  
بخازد مبرای پاوشاه کشور حسن  
مشو بعد مسافت ملول در ره عشق

ببوش ساغری کاین بود طریقی صواب  
چرا نباشم ازین پس ز جام باده خراب  
مرا غصه ولی تیر تیر ز تر غراب  
مگر خدای ماند مرا ازین غراب  
ستم رسیده هجران خویش را دیار  
و گر ز پای فتادی و لا بهر شب تاب

چو سه خوش از غم دوران بیاده و نخوشد  
که نیست داروی غم در زمانه بخیر شد

محل کشید از عارض نیکو نقاب  
بایسته از آن عشوه غنچه لب گشود  
از شکوه مشکبینه آمد نسیم

بلبل اندر نغمه آمد چون رباب  
لاله رخ نمود با صد آب و تاب  
وز ترشح شد مقلب نشان سحاب

<p> بیل از وصل ح محل کا مجو  تاب داده کیسوان سنبل بنار  پای همه سروی نگاری سر قود  ساقیا از تشین آب قدح  با چنین وصلی چرا باشم ملول  کل ز عشق روی بیل کامیاب  باز کرده دیدگان زگرس زخواب  با عذاری رشک ماه و قشرب  برفشان بر آتش جان من است  چون ننوشم در چنین فصلی تیراب </p>	<p> شعر سرخوش بشنود کز عاشقی  میشود بی جام می مست و خراب </p>
<p> عشق آمد و رفت طاقت و تاب  زین شعله بجان فدا آتش  زو بردل زارم آن ستمکار  کم بود دلاست قریبان  بگر بخت دل ر میده ازین  با بروی دلفریب جانان  در پنجه جور خوب رویان  از کف بشدم عنان طاقت  هم صبر و سکون و رحمت و خواب  زین سیل گذشت از سرم آب  همه تیر جفا که کرد پر تاب  افزود بدان جفای اجاب  چون طفل گریز پا ز کتاب  حاجت نبود مرا بحباب  چون نار بساله ام ز مضراب  خون شد دلم از فراق صحاب </p>	

بانوش لبی شبان مهتاب  
بستر بودم اگر بزمینجواب

باده طرب آورد و دیسکن  
بیدوست نیارم آرمیدن

سه خوش ز وصال یار نمید  
نتوان شدن از بختای تو آب

گر گشتی از چهره گلگون نقاب  
یا که چکد از گل سوری گلاب  
نزد رخت برزند آفتاب  
خون رود از چشمه چشم چو آب  
چشم ترم برده گرد از سحاب  
بستو مرا و ضمه رضون غدا  
خانه صبرم شده از بن خراب  
حلقه نموی تو بحلقم طناب

پیش نخت گل شود از شرم آب  
عارض خوبت ز جفا کرده خوی  
پیش قدت سر نکشد سر و بن  
تا که سپردم دل خونین بدو  
تا که ام از عهد ربوده سبق  
با تو مرا گلخن نیست از خیم  
سیل بر شکم شده بنیاد کن  
چون روم از کوی تو تا نه فکند

زاده دل سرخوش اگر فارغی  
بیم زد او رکن در در حساب

تو را عطا و کرم از شمار نیست

مرا خطا و گناه از شمار نیست

بروی لیلی مفتون نبود جز مجنون	ولی جمال تو هر کس که دید نیست
روا بود که چو بیل فسان کند درون	ولی که از غم رویت چو عجب درخت
ز سیل شک مرا موج در گذشت از	که آب چشمم چشم چو رود و جوت
سزد که نور حق اندر جمال او بینم	که رویش آینه بر صانع چو نیست
بگنج دولت قارون و لا مشغور	که بای در دل خاکت چو گنج قارو
نشاط من برخ ساقی است و ساغر	حیات من ز می لعل و لعل میگوشت
در آمد از در و بخت از درم فز آمد	ز فطاعت او طالع هم میاوست

بجای بوسه اگر جان طلب کند سرخوش  
بجان بکوش که صاحب متاع بقبوست

با تو خسته امیدم جانب صحرا خست	در نخی هر هی دل بنما خوش است
چون تو صدم ساقی با ده و بدم جان	ساعزمی از زمین شاد بر پا خوش است
زاد خود من مده پند رشید ایم	در غم عشق مرا خاطر شیدا خوش است
صورت زیبا چو نیت جامه و بیا چه سود	در بر ز پار خان جامه و بیا خوش است
همدمی ابلهان جل و حسنون آورد	ایدل اگر عاقلی صحبت دانا خوش است
زند جهان سوز را حاجت کاشاید نیست	نوشه اربا باشدش گوشه صحرا خوش است

ز کس اگر پیش چشم گشاید زخم  
در دل آتش مرا سوز خلیل است

گو بروای کور دل دید هیا خوش است  
بر سر دانه عشق میخا خوش است

چند ز شمع کشد بار طاعت و لم  
سرخش ازین پس بنم بکس و شهاب است

روز و شب مارا انسی جز غم جانانیت  
تا تو شمع بزم غیری چون نسوزم من شک  
گر ترا علم جنون باید به جنون یاد گیر  
پشت پا بر هر دو عالم زن چو صاحب  
گر سلامت خواهی ایدل پای در خمخانه  
بسکه پیمان بستم و بشکستم اندر پای خم  
بر سر افغانه و فسون بود اوضاع  
غیر کویت طایر جان را نباشد آشیان

آشنائی با غم او کار بر پیکانیت  
عاشق جانور را غیرت کم از پروانیت  
کانه دین فتن هیچکس مانند او دیوانیت  
بنده دینا شدن از بهت مردانیت  
ز آنکه زنده از افعالی خوشتر از میحانیت  
آبر و پیمان مارا در بر پیمانیت  
باز کن گوش حقیقت کاین سخن نیست  
مرغ دل را جز خط و خال تو دام و نیت

همچو خوش گوشه گیر قیامت شب کن  
کاین غنا و حشمت اندر منصب شایسته

در چمن گل چرخ سوزد آن غریب است

سر و همچون قد و بالای بتان غایب است



<p>من بشیدنی اگر شمره شدم عیب کن در غم عشق تو ای شمع شبستان مراد پرده بردار ز رخ پرده او نام بدر کس نداند که چه مرجع است درین فوج در دلی نیست که آتش ز فروزش نبود</p>	<p>کیست از ابل محبت که چو من بشیدنیست همچو پروانه نام ازدادن جان پر نیست تا بگویند خلائق که پری پند نیست دعوی دانش اگر کرد کسی دان نیست در سری نیست که از غمیش نبود</p>
---	---

همچو سرخوش ده مرز و رفت سنا عیش  
که کسی را خسر از وقفه نیست

<p>سهی قدی که لب بچسباده یارین است کناره از همه آفاق کوهم ز آن رو با فطرار فلک از تو دو ساخت مرا هسته رو در بجان دارم از جانی سب ز تادک بخش صد خدنگ جبرگرم ز چو چرخ چه حاجت مرا به باد جام گشود حلقه زلف و نمود دانه خال بگشش ز کفر آشکار دل که بود</p>	<p>بجلوه طلعت فرخنده اش بهارین است که جام در کف جانانه در کنارین است چه چاره کار نه بر وفق اختیارین است هسته از غم بدین دست نمکسارین است زطره شیش صد گره بکارین است که جام باده من چشم انگبارین است ر بود مرغ و لمر که این شکارین است بجمله گفت که این طره کارین است</p>
---	--

ز پوفائیش این بس که روزی از مهر  
نگفت سرخوش بچاره دوستدار

چین بچین بچینه شکن اندر شکست  
سبلی مشکشان بر ورق یا سحر  
لب به لبم زد و دانش که نه جای سحر است  
سرودی چون قد غسای تو اندر چشمت  
غیرت آهوی چین شکن است  
تا هم آغوش سپهر پیش پرین است

آن کند یک بدن بسته دل زار من است  
زلف آویخته بر عارض همچون مهرش  
بسکه تنگست درین نکته مرافق عین  
ماه کی چون رخ ز پسای تو اندر فلک است  
صید آهروشی شد دل من کز خط و  
از زمان پرین از شکبتن چاک زخم

تسه عشق تو غنچه سرخوش بمل  
داستان غم شیرین و دل کو بکشت

کز نگاشی خون خاص و عام بخت  
می ندانم تا چه می در جام بخت  
زمره را خون دل در کام بخت  
نشسته اودام در فاسد بخت  
بر خلائق طرح صبح و شام بخت

شوقی از من قید تنگ و نام بخت  
ساقی از یک جرعه عظم برود و بخت  
تویی از وی کجا جو می و کام بخت  
تا ز سرش کس نگیرد و با خبر  
به شرح روی دمی خوشتن

حال و خط بر چهره خوبان نهاد	دانه مانند کنار دام ریخت
<p>ساقی دوران می غم خورشا اول از بهر من گنایم بخت</p>	
<p>ز پای تاب سرم چون صدف همه گشت چنان بفسره زنی ره که مات گشته خرد بخاوستی پیمان نگر که عهد قدیم رسید گرگ اجل خنماک و عربده جو دلیل ره دگر و غول را هر سوزن دلا بپیش ندم ز نوش لعل لبش</p>	<p>بسانه چیت که لعل لب تو خاموش است چنان بهشوه بری دل که عقل بهوش است مرست یاد هنوز و تراف بر لبش است الا که رو به نفست بخواب خرگوش است مباش غره که هر بانگ بپا چاوش است ولی چه پیش که در کام من به از نوش است</p>
<p>ز شک دیدۀ سرخوش از آن شش خیزد که از حرارت دل دیک مینه در جوش است</p>	
<p>این روشنی روی تو یا صبح بهار است مجنون صفت از لیل و نهارم خبری است از گردش چشم حذر ای خیل نظر باز شاید به برویش بخت شکر که امشب</p>	<p>دین ظلمت موی تو بود یا شب تار است روی تو موی تو مرا لیل و نهار است کا هو روشی میکند و شیرین کار است هنگام نشاط و طرب و بوی کباب است</p>

<p>خیزد و می آید که میخواره نکاست ایشخ ترا با من دیوانه چکار است</p>	<p>ای معشرندان محاشم چه شنید خود دادم اگر عاشق و شقیه منم</p>
<p>جز کوی تو خوش نبرده ای بجای کاین خانه نیست من و دایره ارا</p>	
<p>مده زلف می گلگون و یار حور شست چه کعبه و چه کلیسا چه مسجد و چه کشت بهشت روی تو از کف با انتظار شست شود زمانه چو از خاک مایه سازد خشت بغیر قصه عشقت حکایتی نتوشت بدانچه از تو بود مایلم چه خوب و چه شست که عاقبت در وی آنچه را که خواهی کشت بی بهشت و صالت زلف بهشت شست</p>	<p>کنونکه شد چمن از سبزه رنگین باغ ترا که مقصد و مقصود وصل یار بود اگر بهشتیم ارد در غمی تو اسم داد به آبروی عزیزان که خشت تارک خم قلم به صغیء معنی چو زد قدم از شوق هر آنچه از تو رسد خوشدلم چه یک چه دو بمزنع دل نیکو تو تخم نیک فشان خوش آن قلندربی پا و ممر که از ممر جو</p>
<p>مرا برشته زلفت کشید دست قضا برای کردن سه خوش چه خوش کند می</p>	
<p>کل چو طاق و من صد عشوه و رنگ است</p>	<p>چمن از جلوه چو بازار رنگ است</p>

چون ترا دامن مقصود چنگ آمده است که دل از دوسو ز چنگ آمده است که شیشه ناموس بنگ آمده است شعرت نام من از گریک آمده است ز گس چشم تو بافتند بچنگ آمده است	چنگ در دامن ساقی زن و جامی بنگ بعد ازین می بندم پای خم باده است سنگ بر جام من ای زاهد سالوسن سنگ و نامم همه بر باد شد از بهمت عشق سنبل لطف تو در گردن مهر کرده رسن
---	--

دل سرخوش بسر کوی جنون قص کنان باد ف و نامی و فی و بر بطن چنگ آمده است	
--	--

گوئی بارقع از آن عارض زیبا بر ساحت آه ازین قفسه خوابیده که از جا بر ساحت زین شهر که ز جگر سوخته ما بر ساحت کاین همه سودم ازین مایه سودا بر ساحت سرشوش پی تعظیم بیک پا بر ساحت مست و بی باک بجان خشن و بر ساحت هر که این جام کشید از سر دنیا بر ساحت	باز ز آشفته دلان شورش و غوغا بر ساحت قد بر افروخت پی خارت عقل و دل بر ساحت ترسم آتش بر ابریده فداک قفسه از مبالغه غم عشقش چه زیان خواهم دید سرو من با قدموزون بچمن پا چو نهاد ترک چشم بت نیمانی ما دست بر تیغ میخوای خوابه و کم خور غم دنیا می دانی
---	---

از فراق رخ او مجمع زندان سرخوش	
--------------------------------	--

شد قیامت که چنین ناله و غوغا بر جاست

یاران ز جام باده من ار چشم یار است	بی می کسی ندیده چو من بهوشی است
بر بوستان گدشتی و از فوط اشتیاق	کردید لاله با جگر و اخلاص است
بیمو جوی شتاب بخونم چرا کند	چون چشم تو نباشد اگر گداخت است
بارگران عشق بسبک میرم بشوق	چون بختیان بار کشم زیر بار است
فصل بهار و ترک می این شرط محفل	عاقل نباشد آنکه نباشد بهار است
در جلوه گل بخجسته اند فیه از شاخ	بلبل به نغمه بر ز بر شاخ است
چون ست دمی کسار نباشم من از نشا	جائی که هست مطرب باقی دیار است
گر شد دلم ز جایی چه جای تعجب است	هرگز بجای خویش نگریم دیار است

سرخوش ز دور چرخ نخواهد در مراد  
آید گر آن هم شبی اندر کنار است

بر چهره ناز طره محرم سایبان گرفت	خورشید سایه نر عشق جهان گرفت
آنکو شراب بیخوش رویاری چون گرفت	عیشش مدام باد که کام جهان گرفت
در بوستان حسن چند خمیه عارضش	گلزار حسن الی عدلان غزل گرفت
اسباب فتنه چشم تو کردید کز تخت	مسئله و تیغ کشید کمان گرفت

فصل گل چو ساقی و مطرب مد کنند  
 دل ایمنی ز دوسو شش شهر خوست  
 آباد و باد کوی خسرات تا ابد  
 بر آسمان بحشم هجارت نظر کنند  
 شد بوسه گاه خلق جهان روز شب لبش  
 از ارغوان و لاله چو فردوس شد چین  
 عمر سزایی می و معشوق گذران  
 و ز محنت حوادث ایام فتنه را  
 باز بچه هست مهر بر اوضاع روزگار

از روزگار و ادب می توان گرفت  
 جا در پناه دولت پریشان گرفت  
 کاسخا توان ز حادث خط امان گرفت  
 رندی که جا بگوشت این است گرفت  
 ساغر از آن زمان که لبش در دهن گرفت  
 باید که جام باده چون ارغوان گرفت  
 خوشدل لیکه داد دل از این دان گرفت  
 انغم بیک کسی است که طبل گران گرفت  
 حیرت مرا ز گردش دور زمان گرفت

سرخش ز بس لطیف بود نظم و کشت  
 هر کس که داد دل بحدیث تو جان گرفت

ای برده گرو از همه خوبان بلطافت  
 گردیده ترا کو کبه حسن جهانگیر  
 هر جا که روی سایه صفت آیمت باز  
 مهر تو را ساختند و ارملاست

یارب که نیاید تبار چشم بدفت  
 اولی توئی امروز ز خوبان بخلاف  
 اندیشه ندارم دگر از همه مسافت  
 عشق تو مرا کرد گرفتار مخافت

در کلبه درویش تو انگر نهند پا  
 امروز منم بند و درویش بدست  
 از غسره خوریز تو ایمن توان بود  
 رحمت نخی بر من و دانم که سببست

در کوی گدا شاه نیاید بخت  
 وین عهد توئی خسرو خوابان بخت  
 با آنکه کند چشم تو شوی و ظرافت  
 تا ظن نبرد کس که توئی صاحب فیت

تا خاک نشین شد بر کوی تو سر خوش  
 براج فلک سر بفر از در شرف

بی تو ام حال آرمیدن نیست  
 آنچه دیدم ز محنت هجرش  
 من بیدم تو بشنوی حاشا  
 بر لب یار چون لب نرسد  
 در چمن با چنین قد و بالا  
 هر که آن چاک پس برهن راوید  
 جز ستمکاریت نباشد کار  
 اگر بریدی ز ما تو رشته مهر

طاقت و تاب غم کشیدن نیست  
 گوش طاقت شنیدن نیست  
 که شنیدن بسان دیدن نیست  
 چاره غیر لب گردیدن نیست  
 سه در قدرت چیدن نیست  
 با کش از پیه برهن دیدن نیست  
 خوی تو مهر پروریدن نیست  
 از تو مار اسیر بدیدن نیست

همچو سر خوش امیر بند ترا



پارده جسمه مردان و ریش من نیست

از جان و دل اید دست رضایم برضا	هرگز نکند شکوه بجز از خجایت
عشقی است مراد و آنهم بهوایت	جانی است مراد تن و آنهم بهدایت
از شغف بیگانه و خویشم نبودم	من ترک علایق همه کردم ز برایت
هر سو که نمی روی و هر جا که نمی پایی	چون سایه قدم باز نگیرم قنایت
شهری همه شوریده و شیدا بخیالت	خلقی همه بچپاره و رسوا بهوایت
ای خرد و خوبان ز جلال چه شود کم	گر ز آنکه تعقد کنی از حال کدایت
خواهم که قدم بر سه چشمم نهی اما	ترسم شود آزرده ز مهر گافایت
اجل کفن شفته صفت خاطر بلبل	اگر خرد شود آزرده دل از باوصایت

با مهر تو از فحشه تواندیشه ندارم

مهر خوش نخورد غم ز بلایت بولا

بهوش باش که خصمی زمانه بی بدلت	بعیش کوش که بنیای عمر خللت
فلک بکام دل هیچکس نشد دمساز	مدام قاطع امید درین اهل است
بدوستی جهان ز نیار غره مشو	که تحریف غایبه دشمنی خل است
پایه گیر و غنیمت شمار عسر عزیز	که دهر حادثه ز اوست و عمر بیدل است

قصایبسته خطی بر جبین هر موجود  
اگر که عزت اگر ذلت از خدا میدان  
نصیب ما از دل گشته مستی و رندی  
ازین سر چه بناچار بگذری است  
ثبات عمر مجوی از جهان بی آرم  
از آن بگوش دل فسانه است کفشیج

که انیش روزی و این روزگار و این است  
مگوی کاین اثر از سیر زهره و رحمت  
ترا بمن چه تعرض ز قیمت از دست  
بچاره مرگ ندارد علاج و این مثل است  
که این وظیفه ترا چون برات بیعت  
که حرف بی اثر او در علم بی عمل است

اگر تو را نبودی خوشا خزینه چه غم  
دینه است که نامش سفینه غل است

دام خون دل از جوی دیده ام جارت  
ترا بحال من از آنکه اشعانی نیست  
روام زلف تو دل میل آستان بخند  
بچشم مست چه دلهای بیکینه خستی  
غفیتی سر ایام گل بغصل بهار  
صبا چنان زچمن میوزد عبیر آئینه  
ز فیض عفویش اگر با خبر شوی دانه

مگر که چشم چشم برای خونباری است  
مرا بخیر تو از هر چه هست پنداری است  
که رستم کاری انیم رخ در قناری است  
عجب که از تو مرا باز چشم دلاری است  
بعیش گوش که وقت شراب گلناری است  
که شرگین ز دوش نانه های مانی است  
مقام مستی ما را شرف بهشیاری است

<p>چه نفسها که درین سقف ساده نهلی است من و وصال تو دارم ز بخت خویش شکفت</p>	<p>چه طرفه ها که درین کهنه چرخ زنگاریست بجواب بمنیت ایدوست یار بیداریست</p>
<p>بس خوش اینمه جور و جفا مدار روا که این نه شرط محبت نه شیوه یاریست</p>	
<p>هر که زیبا صنی خوشدل و خرم با اوست گر بخونم کشد و زار کشد با کی نیست نیش از دوست بتان خاصیت نوش حل نعیس نشا ایست در دین و دوست سیرت آدمی آور بخت ارا اهل دله و آنکه صافی کند آئینه دل رانه هوا غم و شادی بهم آمیخته آمد سر خوش</p>	<p>حاصل عمر خوش و عیش دو عالم با اوست نارینسی که دم عیسی مریم با اوست زخم سهل است از آن پنجه که مرهم با اوست بر سلیمان سر زدنیر تبه که خاتم با اوست در نه هر پیر خردی صورت آدم با اوست مدد از جانب ارواح مکرّم با اوست کیست آنکس که دمی شادی بنجم با اوست</p>
<p>آنچنان خوب و لطیفی که خدا خواست دست مشاطه صنعت چه خوش آید است</p>	
<p>نغمه در عهد تو ای فتنه دوران شست بانبات بست ای خسرو شیرین و بان</p>	<p>تا ز خود فتنه تری دید که برخاست قد بقدر شد و نریخ شکر کار است</p>

در سپاهی وجودت همه لطف است  
 ای حق از خوب ترا خوبتر است

داد جان سرخوش و در کوی تو گردیدیم  
 جان بود مسل در آنکار که دل جواست

<p>با مدعی نگویم از جور او حکایت          گرچه ز در جبهه آن چون لاله خدایم          ای پادشاه خوبان رحیمی بحال زارم          شهری است پر از آشوب ملکیت پر غوغا          بی اضطراب و تشویش خنوم بریز و نمیش          دل را ز چشم مست امید مریبایت          در کوی عشق کارم زاده پنجسین نمیشد          اول بلا و زاری آتش هلاک و جوار          مردم ترشنه گامی ای خیل باده نوشان</p>	<p>کز دستان نشاید با دشمنان شکایت          من آن نیم که چون فی زین غم کنم حکایت          فرض است خسروانرا از بندگان رعایت          یک ابل دل نمبسی خوشدل و بیوشت          در شرح عشق نبود برشادان جنت          عاشاک ترک خو نخواه از کس کند حمایت          سنجید می گرا آغاز این هر سه انبیاست          انجام کار عاشق پدید است از بدایت          آن کیست تا بجای ما را کند سقایت</p>
--	---

سرخوش کند خلالت از جان چو شیر مادر  
 گر خون او بریزی بحیبه م و بی جبات

نه مای چون رخت در آسمان است  
 نه سروی چون قدت در بوستان است

از آن روزی که دل بستم بمرث	مدام از دیده خون دل روان است
بصدقت دهم جان و ستانم	بهامی بوسهات گزنفد جان است
مرادش حاصل است از دو گیتی	هر آنکس را که یاری محبتش است
جو نجات آنکسی باشد که او را	نگاری نازنین و نوجوان است
بر آنچیزه و غبار از خاکم ارجح	هنوزم مهرت اندر استخوان است
میفشان استین بر خاک ارمی	که در کویت چو خاک استان است
ز نامش پر شکر گردد دمانم	ز بس شیرین لب و شیرین است
پر ندی جامه چون پوشیده پیکر	پری ماند که اندر پریشان است
بچشم خویش دیدم من پری را	پری از چشمم که نهان است
ز می آنرا که جامی هست مقدور	بجو خوش ز می که جمشید مان است
تورا با ما اگر همه استخوان نیست	ارادت با تو ما را همچنان است

گر از بازغش سرخوش بنالد

عجب نبود که باری بس گران است

که از نشاط غمش می نغمه انداپوت  
بمخنی که در آنجا سخن رود از دوت

برغم مدعیان استخوانش دارم دوت  
بدوستیش که از خویش بجز گردم

اگرستم کند از مهر عین الطاف است  
 نظرزدیدن روی تو خیره میگرد  
 اگر که شربت عدلت یا که زهر دلب  
 بسر و نسبت قدش نه شرط نصابست  
 ز کوی دوست گمراهی نسیم می  
 بهر طرف که اشارت کند بسر نویم

که میل خاطر ما در رضای خاطر است  
 بجزم که بود آفتاب آن یار است  
 بجام ساتی شیرین لب آنچه نخبست  
 که سر و جوی کجا همچو داتش در جوت  
 که از شمیم تو ما را مشام غالیه بو  
 اسیر و خم چو کان اول چون گوشت

ببین بظا هر سر خوش که همچو گل خند  
 که خون ز خا بهایش چو غنچه ام در لوت

مرا گریز میسر نکرد و از دور دوست  
 ز روزگار و غار رسم دوستی مطلب  
 بیار باد که در مان رنج جان فرست  
 مسافران طریقت همه سبکبازند  
 عجب مدار اگر بگذرند از سر آیم  
 بگمش از تنه سر بگو که تا چکند  
 چنان لطیف بود خاطرش که میرنجد

از آنکه گردن جام آئینه بر سر است  
 که این عدوی بخا پیشه دشمنی بدست  
 بده پیاله که در دفع رنج و غم دار است  
 پیوستن چه کشی سر برادر ازین بو  
 که سیل شک روان از دوید آمد چون  
 سری که در خم چو کان عشق او چون گوشت  
 بجویم ار که بیالای چشم تو ابرو است

مرا که باد فونی میرنند قصه عشق	چه غم ز طعن قریب و طامت بدست
بجواب دوش بقلم اشاره میفرمود	بغال نیک گرفتم که عاقبت نیکوست
چگونه دل بفریب قریب خوشدارم	که صحبت من و او دستان سنگ و سب

بجان دوست که مهرت نهفته در جاست  
اگر و در سر خوش بیا و در ره دوست

آنکه در وی نبود مهربان سخت دل	دل که صیدش نخمد به سبیری شکست
زین لطافت که در آب و گل تو کشیدید	کسیت تا دل سپارد و تو گرا اهل دل
کی چنین لعبت و بجوی بجستمیر خست	کی چنین نقش و لا و زیر بچین و چکل
بیخا خون مرا اگر تبعسا در یزد	از دل و جان ز من آن ترک خفا می خست
با چنین سبیل که از دیده رو نیست هنوز	آتش عشق تو در سینه ما مشت
خائل از خانه خدا و طلب غار شفاست	لا جرم حاجی ازین کرده پناخت

منع سر خوش کند از عشق رخت آنکه تو را  
می ندیده است چو بنید ز من او منفعل است

ما زدم آنجستم خمارین که نه میار و نیست	و آن قد و قامت موزون که نه بالا و نیست
دیده از روی نگوشت شادام که بپوشم	مردم چشم من دلشده خورشید پرست

دستی کر شود از دست تو ایخواجہ مخدوم  
کسکه رسته پیوندد تو تا روز قیامت  
مست و الہ عس امر و نہی بر بدو  
جز پریشانیش از دور جهان نیست

آنچه در ملک جهان فیکری نیست  
آنچه در دی کش پیمایات از دور نیست  
آنچه دی پنی ماسخره میگرد که مست  
هر که دل در خم کیسوی پریشان تو نیست

تا تو هستی بحقیقت اثری نیست ز سرخوش  
آفتد هست که چون سایه هستی تو نیست

سودای تبان آفت عقل و دل و دین  
آتش پرچهره که رشک بت چنین است  
جزویر معان نیست اگر دارا مان است  
این جلوه روی تو و یا نور آتشی  
من با تو چنانم که به از آن نتوانم  
رفتار تو بخت ده خوبان ختانی  
در روی زمین کلاخ زرا ندود چه حال

بسم الله اگر مردی مر حله این است  
با ما بیش چیست که چنین است  
جزویر معان نیست اگر شخص این است  
این کعبه کوی تو و یا خلد برین است  
با ما به ازین باش که یاری نه چنین است  
رخسار تو بر رسم زن بجان چنین است  
چون خانه جاوید تو در زیر زمین است

سرخوش نه همین خاک نشین مرا نکوست  
هر گوشه از آن ممکن صد گوشه نشین است



مرا بلامول از جبهه یار پر خون است  
 به لار از غم جانان که ستم چندان  
 بآب لار چو پیوست آب دیده من  
 میان ماهی لار و من آنقدر فرشت  
 غمش چو کوه دماوند کرده دل جا  
 اگر چو جنت عدن است لار بیغفل  
 از آن بلار ترا جای ای پر پیشت  
 زنگ و باد و افیون نشاط کی خیزد  
 حدیث حسن تو و شور من درین ایام  
 بر در کار چو اول نهم ز پیر خدی

ولی چه چاره ز کف خستیا پیوست  
 که آب دیده ام از آب لار آفریست  
 بر آنکه دید گمان کرد و رو چو نیست  
 که داغ من بدرون داغ او پیوست  
 پیرس که غم او حال دل مرا چو نیست  
 چو نیست یار دور و همچو دوزخ دوست  
 که کار چرخ چو رفتار و یار دوست  
 و در آن دلی که ز درد فراق محرومست  
 همان حکایت لیلی و عشق مجنونست  
 که سر بر همه افسانه است و دوست

صبا بری بر یارم این پیام ببرد  
 که سرخوش از غم بگریست به لار نیست

هر که را جاده بیش غم بیش است  
 خوابی ارگن ز غم خار بساز  
 چون شود با تو دوست دنیا دوست

ای خوشا حال آنکه درویش است  
 که بناچار نوش باغیش است  
 کان جفاکش دشمن خویش است

<p>با چنین منزلی که در پیش هست هر که غمخوار است کند خویش هست که دل از فیش غره اش ریش است</p>	<p>کاروان رفت و خواجہ خفته بنواز خویش و بیگانه چه فراق بود خون چکه گزیده معذورم</p>
	<p>توبه در فصل گل زمی سه خوش دور از عقل دور اندیش است</p>
<p>با آب می از دل برد از بگ حواد از حیلت ایام و در بزمک حواد از کس که در آن دیده بود رنگ حواد باقی همه آزرده و دستنگ حواد</p>	<p>خواهی تو خلاصی اگر از چنگ حواد در سیکه باز آ که مصون مانی محفوظ حصنی است حصین سیکه هرگز نشدیم جبه خیل خرابات که آسوده بیند</p>
	<p>پیمان می در کش از آن پیش که من خوش پیمان عمرت شکند سنگ حواد</p>
<p>ردا بود گستانی ز خوب رویان باج اسی چرخل شهباز چرخ چون دلج گموی کرچه یکی شد غنی یکی محتاج صفای قلب ترا میسر و نه کین و کج</p>	<p>بروزگار تو چون یافت کار عشق رواج چو کبک تمهقه بجا مزن که خواهی شد ز حکمت ازلی چونکه نیستی قف شرف بجا نور است ظمینت نصبت</p>

که عاقبت شوی آن تیر ظلم را آماج  
 مریض عشقم و بی حاصل دستم خراج  
 که غرقه را بنود غم ز لجه موج  
 ترا دلیست ز سنگ مراد و چو خراج

مکن بستم سینه ضعیفان ریش  
 مراد و ای طبیبان علاج غم نکند  
 براه عشق تو من از بلا نرسد بهیزم  
 چگونه بادل من مهبان شود و دل تو

ای سرشوخ پری پیکرمی بود سر خوش  
 که صدر من در دل از یک گنج کنایه

کسی که چون الف اندر جهان ندیده هیچ  
 که این مهلا و غیر از زبان ندارد هیچ  
 که بیم زد و غم و پاسبان ندارد هیچ  
 که از کمال لطافت میان ندارد هیچ  
 که پاس دوستی دوستان ندارد هیچ  
 که نسبتی بهمه آسمان ندارد هیچ  
 عثمان برم که رشکی دمان ندارد هیچ  
 بی تیغ تیب که غیر از زبان ندارد هیچ

چونون ز نقطه خمیده میان ندارد هیچ  
 بروز سر غم سودای عشق پرور کن  
 هر آنکس که هیچ ندارد و نشاط و عیش و اورت  
 میان چونی بخلایمی و لبسری بستم  
 بدشمنی کند آزرده خاطر م یاری  
 سپرده ام دل خود را بدست ماه و شش  
 به شک آمده از آن دمان شک و دلم  
 زبان شد آفت جان زان قلم سپارد

بجز سلسله مویان و کردل مر خوش

زکس تحمل بار کران نذر و بخت

بد و کل تو بزین ساعوی بوقت صبح مرا بموسم گل توبه کم و هیدانی درون کس تحرّاشیم و عرض کنیم اگر بمهتاب خون روز حلال آمد چراغ عمر تو در رگزار باد بود بجز ولایه اجل از تو درونگر داند ز کار آخرت ایدل مشو چنین غافل میمنه در رحمت بروی ما بگشا	که تا شکوفه مجوید که نوشین بادش که این گناه ثواب است و این اصال که در طریقت ما این بود طریق فلاح بود بکیش تو شیخ خون خلق مباح فرز نشیند ازین باد آزار این مصباح بگاہ مرگ چسودار کنی و دصد کاح فنا شوند که اجسام باقی اندارد که هست نام تو در نامی بسته رفتاح
---	---

چو مهر خوش از غم دور آید دل خوشدار

مباش بی می و مطرب تو در صبح و دوح

مباش تنگدل از غصه و جهان فزای رسید موسم شادی و وقت آزادی بجوی بارنهادی چو پامباش این چو مار چند گشتی خلق را بر پرستم	بساط عیش بخت بر بوستان از کلاه وزید باد بهاری و مید گل از شاخ بیزم دوست چو رویه یاقتی مشکناخ که تا چو مور کنی دانه کرد در سوراخ
---	--

چو گر به چند کنی کاسه لبی طبع	چو شیو بخت مکن جز بصید خویش دواز
مدام در طرب و عیش کوش چون سرخوش مباش شکر دل از غصه در جهان فراخ	
<p>برون زمین نقش آب گل جهان دیگری دارد که فوق عالم امکان مکان دیگری دارد که آنهم کوش مخصوص زبان دیگری دارد که علم عاشقی شرح بیان دیگری دارد زبان عشق از آن ترجمان دیگری دارد که این شرح کند افکن کمان دیگری دارد عیار از خالص امتحان دیگری دارد</p>	<p>دل از خراباتی نشان دیگری دارد خراباتی در نی عالم مکان پیوده چو سازد زبان عشق از آن بحسب عاشق نمیداند زبان عشق از آن در و در و دانش نمیکند بیان عشق را معنی نیاید در بیان ز فولا و ارزه پوشی خد تجش بگذازد درشش تا تابندت خلاص افشش بجوای شد</p>
چو طبل از غم محل و استان دیگری دارد	نشسته پیوده و استان درستان جان سرخوش
<p>پری بهان تو در ناز و دوسه می نبود درین محیط مجال شنواری نبود که در طریقت ماکفر و کافر می نبود</p>	<p>بدین لطافت نطق و بیان پری نبود هیچ حیل نیابد غریب عشق نجات من از حکایت اسلام و کفر بی خبرم</p>

زین عشق مسلم مراست ملک سخن	که این لطیف بیان طر شاعری بود
مراجای تونیکو ترازد و فای قریب	ستم ز حضرت جانان ستمگری نبود
مشهور بشینم کم آزرده خاطر ای دور	که رسم چون چرا و قلندر می نبود
ستم همی کنی از داد و گریستن دیشی	خدا بخورده مگر روز داوری نبود
بمای عشق ترا تا یلم بجان و بدل	بدین متاع چو من هیچ مشتری نبود

چگونه گفته سرخوش بشه زنده جان  
گوش ز عشق تو طبع ستمداری نبود

سخن عشق چو آید بزبان دل سوزد	بر من بد دل دل دیوانه و عاقل سوزد
شاید شش رنج شود پنجه سیمین که قتل	دل مقتول بحال دل قاتل سوزد
سوخت بر حالت زارم دل خلق از دامن	جز دل سنگ تو ایشوخ که مثل سوزد
تندی قافله سالاران محمل یار	که زاه دل من ناقد و محصل سوزد
عاشق از صدق چو پروانه ز دانش بجز	زاهد بی خبر از دعوای باطل سوزد
مهربان مادری از داغ پسر خوشگفت	وایه را دامن اگر سوخت مرول سوزد

سرخوش از طول ابل چند تغافل ز اجل  
آه ازین برق جهان سوز که غافل سوزد

راخت و بخت و غم و شادی عالم بگذرد  
از غم وینار و در هم روی در هم تابی  
و بیدم از بیهوشی و کم خاطر میسکن در خطر  
برگداشته را تا غرضیت در عالم روا  
جام عشرت دور افکن دور از بی نشان  
بگذرد این روزگار و همچنان در درنگار

پس عالم شاد می چون شادی و غم بگذرد  
عقرب از سر تور اسودای در هم بگذرد  
بجو زندان و غم غنیمت آن که دم هم بگذرد  
زانکه بر شاه و گدا گیتی مستم بگذرد  
می بشادی خور که بی ما دور عالم بگذرد  
شادی و غم زخم و مرهم سودا و غم بگذرد

که بجای بوسه جان خود ز سر خوشی بدریغ  
اندرین سودا و از جان خندان و غم بگذرد

به دیدار تو ام چشم دگر می باید  
راه عشق است و بهر گام دو صد دام بلا  
خواهی از زیب نظر منظر جانان شود  
گریه در کار قضا و قدر از ابلهی است  
می بشرت خور و دل بد کن و غم بگذرد  
خون دل میچکد از دیده و شاد و غم بگذرد

که از آن دیده مرا بر تو خط می باید  
که ترا تا ب سفر غیت حذر می باید  
سالها بندگی اهل نظر می باید  
از قضا خنده بر او ضاع قدر می باید  
که ازین ننگه ناچار گذر می باید  
که نشا و قدش بخت جگر می باید

سر خوش از نخل قدت دست تما نخبند

که ازین شاخ مرا سایه بسرمی باید

چو من سنا ز فرین باشدش بمن چه رسد	بمن مشکین و صلتش درین چنین چه رسد
کشد بدام بلاتا بجوهرسکن چه رسد	ز یک قستم شیرین شش چه خسرو را
ازین عین سعادت با هر من چه رسد	نشد نصیب سلیمان چو خاتم و صلتش
بارغوان خوش برگ یا مس چه رسد	ز فاقش چو خجل شد باغ سروسی
شبان تیره چه دانی بروز من چه رسد	ترا که دل بجم طره نگشته اسیر
بسینه چاک زند تا به پیر من چه رسد	چو دست شوق گر پیاں گرفت عاشق را

بسخت جان من از تهن غش و غش

بجان رسید چو این ماجرا بن چه رسد

ز کوی حرکت و تقوی قدم بردن نهند	خوش آن فرشته خصال آن که فارغ نهند
ومی سعادت خود را بعالمی ندهند	پری صفت شده پنهان چشم خلق جان
گذشته از سرو فارغ ز خمت بکنند	دریده پیسه بن تنگ و نام برین خوش
ببین بداند تسبیحشان که دلم بچند	مشو فریفته مکر زاهدان و غل
اگر چه جامه سفید و لیکل سپند	بصوفیان بداند پیش راز نتوان گفت
عجمان بس که ازین دام زیرگان بچند	بزاز گویند بلا پیش در رهت ایدل



دلم ز چاه زنجانش چون خلاص شد	که صد سوار دل آنجا میر قهر چندی
بیامیکده وحشت گدایان	که پنجم سپه تاج و تخت پادشهند

غلام بخت آزادگان بود سرخوش  
که این گروه طاعت کشان بی گنهند

جمالت گرانز پرده میسرون نیاید	ز پرده برون ستره چون نیاید
سپاه غمت راه تار و دلم یافت	شبی نیست بر من شبنون نیاید
نثارش گر کنم گنج قارون	ز گنجش بوسه پرده نیاید
چه خوش باشد از دور ساغر تسلل	گر آسیمی از دور گردون نیاید
مرا خون دل باشد از دجله فرون	ز چشمم چه اخون همچون نیاید
من از امی زلفش اندیشناکم	که چون رفت از کف با فک نیاید
کشد طبعم از بکر معنی خجالت	گر از عسده حن مضمون نیاید

امیر کند تو گردیده سر خوش  
به سر که اورا کشی چون نیاید

روی تو نسبت به همه با نذر	هر رخ زلف و همه کلاه نذر
میردی از ناز و غافل که ز بس دل	در بیت افتاده که چه راه نذر

غیر خشم ابروی تو قبله جان نیست	خشم کوی تو دل پناه ندارد
آه که از سوز عشق و آتش هجرت	دیدم و دل غیر شک و آه ندارد
باده بغیش ز دست ساقی موش	بک دوسه پیمانه اش گناه ندارد
دل ز کندش قند بچاه زخمندان	حلقه زلفش اگر نگاه ندارد

با که شکایت کند ز جور تو سرخوش  
زانکه بنسیر از تو داد خواه ندارد

رخت ماه و قدت سر و لبست قند	تو بر خوبان بزرگی و خداوند
درمائی نبودش تا روز محشر	کسی کوشد بدام عشق در بند
خلاصی از سر زلفش محال است	که چمن و چمن برست و حلقه بپند
دل عاشق لبان شیشه نماند	که چون بشکست نتواند پیوندد
جوابم کو اگر دشنام کوئی	دلم خشنود کن از پاسخ چندی
بدلها صد نمکدان شور و یزیدی	کمی از پسته ات کر یک شکر خندی

بر سرخوش ناصحان کی نصیحت  
کجا سودی دهد دیوانه را نبند

فصل بنام است و یازدهم رونی و عدد  
روی تو دیدن علی الصبح نباشد  
که کشم غره گاه عشو و نازت  
طائف کوی تو همه کسی بخجالی  
کیست بغیر از ایاز تا عهد از ناز  
زاهد فسمده شور عشق چه داند

شکر که اسباب عشرت آمده موجود  
جز اثر بخت سدد و طالع مسود  
راه گیرم هر طرف شده مسدود  
نیت مرا غیر و وصل روی تو مقصود  
سلسله زلف را بگردن محسود  
نیت خبر سنگ راز نغمه داود

این چه خلیسی بود که از غم عشقش  
درد دل سه خوش فکنده آتش غرود

دوش از برم گذشت و برویم نظر نکرد  
الله غرور حسن بود تا چه حد که  
دل بر دو رخ نرفت و بگویش رهم نبرد  
آهسم بسنگ خار و فولا در خند کرد  
در گویش آنچه آتش رویش بمن نمود  
شد خشک لب ز آب بقاوی ظهور  
یک بوسه تا ستانم از آن لعل آبدار

افغان من شنید و ز آهیم حذر نکرد  
انگندش بیا و سر از کبسه بر نکرد  
بر هیچکس جناکس ازین بیشتر نکرد  
وین طمعه فزین که در دل شگاش از نکرد  
هرگز بموسی آتش نار و شعله نکرد  
آنکوز جام باده لب خویش تر نکرد  
صد بار بجهنم دلا ب نمودم عمر نکرد

در قمر بحسب گوهر مقصور ان یافت

بخواص غوطه تا تزد و ترک سر نکرد

سرخش بکوی عشق نخیوان نبرد راه

تا سینه پیش تپه علامت سپر نکرد

چند خسرم همه در فکر باطل بود

از غم فرقت لیلی دل مجنون نگار

سهر در پای بگل ماند و گل خا شود

نه بسین عشق اثر در دل دیوانه کند

ساربان بار کن محصل جانان گین باد

به جو گل چاک زخم سپهرین صبر شکیب

نا خدا تقوی کن بمن از بهر خدا

باز گردای دل ازین وادی پر خوف خط

ساقیا جام میم ده که غم از دل ببرد

چون جرمس ناله کنان از پی محمل برود

سوی بستان اگر این شکل و شمایل برود

بلکه صبر و خرد از مردم حائل برود

کریم انسان که پی قافله در محل برود

همه گم لاله عذای ز مقابل برود

شاید مگشتی ازین ورطه بسا حل برود

شخص این راه که پوی تو بهتر بود

سرخ شامی خورد شادی کن و خوش باش

حیف باشد که دمی سر باطل برود

از خط و خال تو دل در طبع خام آسود

زود در عالم زرقست زاده گردید

با همه زیرکی این مرغ دین دام آفتاد

رند از روز ازل کافرو بدنام آفتاد

آنکه می گفت خم و درطل کف خم ندید  
 سودگی در نظرش خوارتر از خار آمد  
 می حلال است بجا صان و حرمت بیام  
 شرف رتبه انسانیت از کف برود  
 سر بخدمت بزار نعمت و عزت طلبی  
 تا که مرگ نیاید غم و غصه خلاص

دیدمش دوش که در بوش کینجام ثبات  
 هر که ا دیده بدان سر و گل اندام ثبات  
 خاصه کاین فتنه زبی دانشی عام ثبات  
 سر و کار تو چو باز مرده ایام ثبات  
 کیست کوی سببی لایق اکرام ثبات  
 به که در کشش گردش ایام ثبات

تا که پیچود و چه پیچود به خوش که چنین  
 از سحر داله و حیرت زده نام ثبات

کک مکین تو را عجز میسجا میکند  
 دل را بافی مید و حسن از دل مشوق را  
 مید گل راط اوت بر فراز احاطا  
 گاه مجنون را کند از طره سیلی بدم  
 گاه از شاخ شجر بانگ انا سخن میزند  
 گاه چون زاهد شود و گوشه خلوت گزین  
 گاه عاشق گاه معشوق گاه عجباز

چون میجا مرده صد ساله ایام میکند  
 عاشقا ز تا ابد بد نام و رسوا میکند  
 بلبل شوریده را بخویش نشد میکند  
 گاه دامن را اسیر زلف خدا میکند  
 گاه چون موسی مکان در طوبی میکند  
 که چو زندان در میان شرع و غایم میکند  
 که کنجی می نشیند خوش تماشا میکند

خودرون پرده و بازیچه های محبوب      از برون پرده چرخ عارف هوید میکند

تا بسالم فاش سازد عشق خویش  
نطق سرخوش را بدین اسرار گویند

عاقبت عمر چون رود و بر باد	باوه پیش آهر چه بادا باد
از زخمت دور با چشم حسود	بر جمال تو چشم بد مر ساد
مادر روزگار بس فسرزند	زاده همچون تو در زمانه نژاد
ماهی امی سرود قد و لیک تمام	سرمی امی ماهر و ولی آزاد
تو صدم برتری ز حور و پری	که پری پیکرتی و حور نژاد
غنچه از رشک تنگی و همت	خون دل خور و لب نرم نگشاد
غیبت از وصل تو دلی خرم	غیبت از بجه تو تنی دلشاد
بند از من به آنچه خواهیست	دل من خواهیست بوسه و ناز
تا سپردم بدست خوبان دل	در دلم غصه ماند و در کف باد
سنگ گریان ز قصه شیرین	کوه مالان ز غصه فربه باد

بجز از وصف حسن تو سرخوش

دستان دیگر ندارد یاد

مستم از می میکند شا به چه زیبا می کند  
 در بلا کم گوشتد از ایدر من می چاکن  
 خرمینای می از دل زنگش نم توان ندو  
 لطف اگر بنماید گوهر می زیبا شود  
 ابرو و مژگان و زلف و غره اش با یکدیگر  
 دل بدست آرند متاثرانه سازد شکند  
 با چنین با و مخالف نیست امید نجات  
 جز زیان مایه سودی نایدش هرگز نکند

منقسم از وی می کند زاده چه بجا میکند  
 در حیاتم ساقی عجاز میسحا میکند  
 زین دخل بازی که با ما چرخ بینا میکند  
 هر چه آن زیبا کند خفاف زیبا میکند  
 عقل و دین و صبر و طاعت چنگبیا میکند  
 شیخ الحق ظلم فاحش در حق ما میکند  
 کشتی طوفانی ما سیر دریا میکند  
 با تجارت خانه عشق آنکه شو میکند

و عده وصل ارد و سر خوش تر از بنو صیپ  
 در وفای عید بس امروز و فردا می کند

آدمی نیست که در حسن تو چیران نشود  
 هر که رخسار تو را دید دل از دست بزد  
 چنگله سلسله از هم دل دیوانه ما  
 مقصی ارطعنه زند عاشق و لباخته را  
 هر که در راه تو سر باخت نیست نکند

یا ز جمیعت زلف تو پریشان نشود  
 سنگدل بچم بدید تو چیران نشود  
 تا صبا زلف تو را سلسله چنبران نشود  
 حرف مفت است که پیش کس زبان نشود  
 و آنکه که گوی تو جان از پریشان نشود

<p>لطف حق باید و علم و هنر و فضل و شرف سر ز خدمت کش از نعمت و عزت طلبی و در طلب کوش و غنیمت شمار آید نشاء شرط اسلام که این هست که گویند کنند</p>	<p>که ز یک نقش نیکین دیو سلیمان نشود بپیکس بی سیی لایق جهان نشود خاصه این فصل که پرسته گلستان نشود ای خوشا حال آنکس که مسلمان نشود</p>
	<p>عقد و خاطر سه خوش نشود دل نرسون بی می و جام بر اشگی آسان نشود</p>
<p>آتش کان صدم از چهره بر افروخته بود دیدش دوش که در طرف چمن چون گل بود شعبه با شعله مح که بند است می گفت قد و قیمت طلبی نخوت پها مفروش خواج بگذشت بمیراث و بحیرت مجذوب چاک نقابت الامر بمقر اض اجل</p>	<p>تا خبر دار شد مخرمن جان سوخته بود قد بر افراخته چه بر افروخته بود بر من این سوز ز پزانه جان سوخته بود جز زبان شج چه انداخت که بغر خوش بود آنچه در سربلصد خون دل انداخته بود برفش خلعت هستی که فلک دخته بود</p>
	<p>داد بر باد و فنا غم نقش بر رخس بر چه دل از هنر و معرفت آموخته بود</p>
<p>بجز وصال تو حاشا گرم خیال بود</p>	<p>اگر چه وصل تو اندیشه محال بود</p>



بغیر حرف محبت دین برای سپنج  
 بجایه و مال چه کوشی که تا قرون گردد  
 بحر تکیه مکن جام می بدور فسکن  
 چونیک و بد همه در روزگار میگذرد  
 مخور فریب جهان را که نیکخواه تو نیست  
 چگونه دل زباید دست اهل نظر  
 بکوی عشق سلامت مجو که در آنجا

ز هر که هر چه شنیدیم قیل و قال بود  
 که مال و جاه قرون مایه و بال بود  
 که تا خیال کنی وقت ارتحال بود  
 خوش آنکسی که نیکو کار و خوش خصال بود  
 چو دل نمی بعد وئی که بدسکال بود  
 بدین جمال که در غایت کمال بود  
 هزار جان بکی غسره پایال بود

هر آنکه گفته سر خوش شنیده همه عمر

ز بجز فارغ و آسوده از مال بود

در دام غمت آنکه گرفتار نباشد  
 بستم بکسی عهد که پیمان نشناسد  
 خواهم ز خدا خلوت ای و اما  
 از بخت مساعد بود و طالع مسعود  
 دست از همه شستم بتمایلی و صلا  
 تا در سر کار تو نمودم دل و جان را

از حال دل خسته خبر دار نباشد  
 و آدم بجای دل که نگمدار نباشد  
 کانه بجز از ما و تو دیار نباشد  
 آنرا که بود یاری و غیبار نباشد  
 مشکین دل مارا که سزوار نباشد  
 بایچه حکم جسم تو سر و کار نباشد

<p>پیدا هست که چون میگذرد بی تو مرام          کرد طلب بوسه از نا طلبی جان          حلوا می عسل ویده ام و شربت شکر          آنرا که نه از عشق تبان خط و نصیبی است</p>	<p>با حال سحر حاجت اظهار نباشد          انصاف که کم باشد و بسیار نباشد          شیرین تر از آن لعل شکر بار نباشد          چهاره بخیر صورت دیوار نباشد</p>
<p>سرخوش شده نقل سخت نقل زیبا تنها          طوطی چو تو امروز گنجشک را نباشد</p>	
<p>هر سینه و سر قابل اسرار نباشد          از نیش میسندیش اگر طالب تو          صد شکر که از تربت پیر خرابات          کالای غم عشق معاصی است که آن          می در کش و خوش باش که در موسم نوروز          در دایره عشق تو ای مرکز خوبی          در خواب و خیالیم شب در در گرفتار          سر در سودای تو دادن عجب نیست</p>	<p>بر دیده دل منظر دل نباشد          در گلشن کیستی گل بی خار نباشد          بانیک و بد خلق مرا کار نباشد          ایخوا چه ازین جنس بیزار نباشد          دیوانه تر از مردم شیار نباشد          کس نیست که سرگشته چو پر کباب نباشد          افسوس که یک دیده بیدار نباشد          جان نینه دین و قهر بسیار نباشد</p>
<p>در عشق تو مشهور جهان آمده سرخوش</p>	

مهور مدارش که مژدار نباشد

نمیدانم چه خبر بر سرم سودای یار  
چه خوش باشد که یاری از سر مهر و وفار  
بروز دشمنان بر گزینار دس خنجر  
صفای خاطر ارجوئی مده از کف می صاف  
ازین غرقاب و گیر نیست امید نکایت  
بهار نوجوانی را غنیمت دان و شاد کن  
یکس امروز می که مست از جام صلی مقنن  
کنون در شد رحمت بنا کامی گرفتارم  
بود چون بحر عمان طبع سرخوش در لهر

بهمی دانم که غم ببول هجوم بشمارد  
جفا بگذارد از سر بر سر عاشق گذار آرد  
که یار از دوستی بر روزگار دوستدار آرد  
و گرنه محنت دوران بدل رخ و خیار آرد  
مگر الطاف حق دین در طه مار بار کنار آرد  
که هیچ چهریت از پیری خزان در نو بهار آرد  
چه داند کس چه نیرنگی فلک فزاید آرد  
ندانم تا چه نقشی باز چرخ کج آرد  
که هر دم گوهری شاداب در مهر آرد

و عده کردم بادل غمگین که یارم میکند

و عده از حد گذشت و شطارم میکند

حال و شادم بجه الله که یارم میکند  
یار از رحمت بر تیغ آید ارم میکند  
مهربانی من که باز امیدوارم میکند

گر غمین بودم که در دشت طارم میکند  
وقت بسمل که بفر بانی دیند از رحم آب  
گفت بر خاکت پس از گشتن کند خوانم نمود

که بدارم میکشد شمه منده لطف دیم  
 نافه چین که شود خون دل نم بود گفت  
 رنج میدارد بقتل ساعدی همین چو پیش  
 پیش از آن که زور مجار بیوفا کردم پاک

فرسوزم میکند با نفا برم میکشد  
 زانکه لب لب با دو جبهه مشکبارم میکشد  
 وقت کشتن هم بدینسان شرمسارم میکشد  
 بیوفا شمای خلق روزگارم میکشد

دشمنان بد قتل نه خوش نیست خوشدل نیستند  
 چونکه می بیستند آن زیبا نگارم میکشد

رقی و درد دل ماحسرت دیدار بماند  
 یوفا کوش و بیفایم کن اگر ابل دلی  
 قصه عشق زینجا همه آفاق گرفت  
 از کندت نتوان یافت بصدقه خلاص  
 وصف رخسار نکویت نتوان کرد بیان  
 ست عشقت که نماند ششمی از هر خلق  
 در چرخ قسد و لارای تو چون سر و بید  
 و آنکه در عشق تو ام بند و نیمخت میکرد  
 فی همین سبزه و سجاد ده بود درین شرب

آه ازین درد که در خاطر افکار بماند  
 که بهالم سخن یار و وفاروار بماند  
 حسن یوسف بمثل و بره قطار بماند  
 بسته بند تو تا حشر گرفتار بماند  
 در جمال تو مرا فطرت ز گفتار بماند  
 با دلفی همه جابر سه بار بار بماند  
 دلش از دست شد و پای زرقا بماند  
 بر درخت شیفه چون صورت دیو بماند  
 ختم هم در گرد می بر خمار بماند

عارف از روی یقین رفع حجب گرد و پیود	زاهد از دوسوسه در پرده پند ابر بماند
<p>خوش از نام نگو می طلبی عاشق باش  نیک بخت آنکه گرفت از نیکار بماند</p>	
<p>هر دم بهانه دگری سازد میکند  از دست ابله بخشو رباید نام عقل  گفتند سحر میکند آنچه خشم و لغرب  از مدتی پیرس خدا نشان دست  بیل اگر نه شیفته روی گل بود  چون مرغ که نفس پر دوسوی آشیان  آنجا که یار و تار و نی و جام می بود  دل را خلاص نیست ز موی تو چون  غماز گر میان من و دل مرگ نیست  بردار میکند بختاه محبت م</p>	<p>و آنکه عتاب تازه آغاز میکند  چون چشم نیم ست ز هم باز میکند  دیدم بچشم خویش که اعجاز میکند  کآن پخسر ترا خلط انداز میکند  از شام تا سحر ز چه آواز میکند  مرغ دلم بکوی تو پرواز میکند  غافل کسی که زخم قصه ساز میکند  مرغی که جا بختل شب ز میکند  راز دلم برای چه ابراز میکند  مارا بد نیوسید سراز میکند</p>
<p>از جان عزیز تر بنو و سر خوش از صفا  خواهد کند نشا روی او ناز میکند</p>	

در کیش خو برویان رسم وفا نباشد	وین خیل را خیالی غیر از جفا نباشد
کفتم که عقده دل بگشایم تا زلفت	گفتا که ره کشانی در کار ما نباشد
خوش دانه است خالش بر کج لب و لیکن	این دانه را اگر از پی دام بماند
کردی اگر زیاران بمیوهی جدی	هرگز خیالت ایدوست از ما جدا نباشد
این پیله بجای از من مشکل کناره گیرد	وین شام محترم را روزاها نباشد
روی از نیازمندان ای نازمیشان	ظلمی چنین ز خوبان هرگز روا نباشد
گردد و مند عشقی تن بر پلاک می نه	ددی است مدد عشقش کار او نباشد
کبروریای زاهد مار زوی بری کرد	داند که این بیازار پ دریا نباشد

خوش کن شکایت از جور خو برویان  
در کار عشقنازی چون و چرا نباشد

باما اگر ترا سر جور و جفا بود	حاشا که با تو نیت ما جز وفا بود
دل بسته ام بکلمه گیسوی دلبری	کاش بامنه از دل بیلا بملابود
تب قضا نصرت قدر چون شود	سپاره راه چاره بغیر از رضا بود
گر همچو خضر چشمه حیوانت آرد پوست	پر کن زمی پای که آب بقا بود
در دیده ام عین تر از نور دیده	گر بسین خون ز دیده نشا غم بود

خوشباش تا عمر تو با قیمت بکف درمی هست بی نظیر و گفت لب بند	کم خود خشم زمانه که آخر فنا بود کا کردن من از کج ترش در بنا بود
سرخوش کن گفت شهر خنای خلق هر کن من آنچه یافت همان شش منو بود	
بخوبی کر چه در عالم تو را بهر تانیا شد نه شایسته چون رویت کلی گلستان ز شوق عارضت ایتم جمع و شاید خوابان شاید طرف بر بستن ز کالای غم غمقت بقدر خویش دلریشند از غم منعم و منفس فلک گر بر مراد است ساعتی کرد و شوامین پیر پیر را با ما نباشد جز جفا کار پس از سی فزون و نعت بسیار داتم	ز قبل عاشقانت هم کسی چون ما نباشد که سر و پوستانی هم بدین بالا نباشد چو پروانه مرا از سوز جان پروا نباشد که جز پنج و زیان سودی درین سواد نباشد درین عالم بسا آلی جز غم و غوغا نباشد که گر امر و زاری هر بود و فردا نباشد و فدا طبع این مکاره عینا نباشد که در کج جهان جز پنج جا نرسا نباشد
	بده ساقی بسر خوش ساغری ز انراج روح افزا که دارونی بدفع غم به از صبا نباشد
ایشوخ پر پیکره جاتا کی و ما چند	از ندون ارباب و فاتا کی و ما چند

آزار دل غمزدگان چند پندی	افروند غم برسم ماناکی و تا چند
ای پادشاه کشور خوبی و ملامت	خافل شدن از حال که ماناکی و تا چند
بکوه بخت نظری کن به مجتبان	برخسته و لان جور و جاتاکی و تا چند
ای زاهد خود بین خرد شرم کن خنجر	این وسوسه و زهر یا تا که و تا چند
بسمه و آن تسبیح تو دایمی بود از شنید	با خلق خدایم کرد و خاتاکی و تا چند
سرخوش سخن از ساغر می سر کن و ساقی	تن درزون از برم صفاتاکی و تا چند

هر جا بهشت روی آنجا بهشت باشد  
در کعبه که کند جا در در کعبه باشد

در دل چو عشق ره یافت از آب گلچین	فرقی نمی نماید که خوب و شرست باشد
جهنم کن مزمی ای زاهد ریاکار	بر من ز کلاک تقدیر این منوشت باشد
چون در جهان بناید سیکو خصال و بجز	نازم بحال آنکو نیکو منوشت باشد
از خاک مکند خشت چون عاقبت زمانه	یارب که بر سرم آن خاک خشت باشد
می بستی دلارام بخند نشاط و دیگر	خاصه که بر لب جویا طرف گشت باشد

سرخوش بنقد امروز در دوزخ فراقی  
فروا چه سود جاییت که در بهشت باشد



<p> اختیار آنکه عشق یار کند  عشق در سه دلی که یافت قرار  جز دو چشم چو آهوی تو که دید  ناگزیر است طالب رخ گل  ترسم این اشک سرخ و گون زرد  بادلم آنچه خواست کرد دلش  روزگارم چگونه خوش باشد  خواهش بوسی از لبش کردم </p>	<p> باید او ترک اختیار کند  عقل از بیم جان فدا سازد کند  صید صیاد را آشکار کند  کاحتمال بجای خار کند  سه پنهانت آشکار کند  تا بجانم غمش چکار کند  با جانی که روزگار کند  تا تسلی قلب زار کند </p>
<p> گفت من حاضر م دلی منم خوش  کی بیک بوسه بختیار کند </p>	
<p> فلک دور از سر کویت مراد خط را بد  بجز آن قامت موزون که وار و چهره گلگون  ز دست ساقی مرده شکفت آید مراد آب  اگر خواهی که چسبیدی جوانیز از میر گیری  ز پیشم بگذرد چون برق و بر سوزد لعلم خند </p>	<p> چو آن ماری که صیادی بجاک ادا آید  کسی نشیده بر سر سه و سیم آفتاب آید  که از کف تابدش خورشید یا جام شراب آید  بر کش شاد می بخاک که شیب شباب آید  مگر عمر من است اینسان که در شتاب آید </p>

<p>و عایش میفرستم تا بداند کس ثیاب خوانم          بمنی زان کنم ویران سلاستستی خود را          شرابم شکست خونین دیده ساغر مردمش          ز چشم خون فشانم تا کابش موی خون آید          بتاب ای آفتاب فیض از رحمت بشناک</p>	<p>چو باز آید فرستاده بدشنامم جواب آید          که شاید گنج عشقش رود برین گنج خراب آید          دل صد پاره از محنت جگر بهرم کباب آید          بهنگام جدائی پا چو جانان در رکاب آید          نزدیک چرخین روئی که روان در حجاب آید</p>
--	--

ز آب آتشین ساقی بر خوش ساختی بخشا  
 که شاید خاطر فسرده ام در التهاب آید

<p>شوخ من طره مشکین چو بهم بر شکند          صف شکن نقش عسره به جویت ما          با چنین قد و لارا چو بستان گذرد          زلف پر چین چو بهم بر شکند از منزل          مرغ دل در کف طفل است که در هر          تکیه بر مهر فلک تا کنی کاین خدار          بیبب رنج کند خاطر ما و اعطاشهر          نتواند شکند قیمت کوهر بر گزاف</p>	<p>رونی نازد بر دقت غم بر شکند          که بیک غمزه دل خلق سراشکند          غم شود قامت شمشاد و صنوبر شکند          دل غمیده عشاقی فتنه و تر شکند          که کشد دشن دامنش و که بر شکند          قلب دارا و دوفرشکند رشکند          کاشکی بر سه ادبایه غم بر شکند          سنگ نالایق اگر دانه کوهر شکند</p>
--	---

سهل باشد و لم از سنگ بخاک شکست  
سرخوش از دوست ز نیکو اگر نشکند

گرم بلاء پسندی تو هیچ باک نباشد ندانم از چه سرشتی مگر که حور بشتی چه نسبت بهت رخت را با قناب چاشما کدام دل که زار عشوه تو گشته پراز خون که گفته زاده رزرا حرام زاده ناپاک صفای دل طلب از آنکه طالب نیست	که دو مندر ترا چاره جز بلاء نباشد که این صفاد لطافت در خاک و بناید که آفتاب چوری تو تابناک نباشد که ام سینه که از عزمه تو چاک نباشد حلال زاده ترمی از نتاج تاک نباشد که عکس می پذیرد چو شیشه پاک نباشد
--	---

کسی بجوی محبت قدم نهد که چو من زنجیر  
ز نام و رنگ و ز جور و جاش پاک نباشد

ز جگرش خون دل از دیده آتشی کرد بیا بر بام و بنما روی چون خورشید بی طعل بجز آن طره مشکین نه از آن رخ زیا ز حال ناتوانان تن درستان چون شود خلایق کاروانی غافل و چون در دغا بگر	خدا یا در دل اندازش که با ما مهربان گردد بهل جانا که یکجذبی زمین چون آسمان گردد که دیده سنبل تر بر سر کل سپایان گردد مگر آنکس که از عشق تو چون ناتوان گردد بقصد جان اجل پیوسته دور کاوان گردد
--	---

بجام افکن می و در دور افکن جام راست  
 بجهنم آن غمده چالاک خون آشام خورش  
 با سایش محسب اینجا بهرگز اندران ملکی

که ایمین هیچکس نتواند از دور جهان کرد  
 که دیده روز روشن مست با نیر و جهان کرد  
 که سلطان در حرم مست و رامی پان کرد

چو سه عشق پیش آمد خموشی پیشین سرخوش  
 زبان کی حد آن دارد که اینجا تر جهان کرد

دل نه حلقه صوفی صفای نمی بسند  
 چنان بخود شده مشغول از سرخوت  
 محبتی به ضعیفان سزای نمی داند  
 خدای جوید و نپندارد از سر نپندار  
 بهل حکایت صوفی بده پای که دل  
 زبند و پروری خواهد شکفت آید  
 برای برگ گل میل پریشان حال  
 طبعی هر خن رویم همی میبند و نبض

صفای صحبت اهل ریاضی میبند  
 که غیر خویش کسی را بگامی میبند  
 شغفتی به غریبان روانی میبند  
 که این مکاید او را خدای میبند  
 بجهنم زباده صافی صفای میبند  
 مگر که حال معنی بسوزانی میبند  
 چه سده تش که ز غار جانی میبند  
 و لیک رنج جگر سوزانی میبند

ار آن زمان که بزل ف تو بخت دل سرخوش  
 چو نامی کشد از غم چو نامی میبند

دل اسیر خم آن طره طسته آرند  
 در دل خسته بشکسته بر محنت و داغ  
 آنکه از صومعه بیرون نهادند  
 بر کج پای نمی پرشود از شک و عجز  
 غمزه شوخ تو دیران کن بسیار خرد  
 بیل از چیت که ستان کشد نغمه وصل  
 روزی آید که بناچار عزیزش دارند  
 کاشش باز آید می آن عهد شکنان  
 گر سلامت طلبی سر درون فاش کن

حافظان مژده که دیوانه گرفتار آمد  
 شود محترق به آتش تو پدیدار آمد  
 ویدمش دوش که رحمت بیار آمد  
 طره غم بخت جلد عطا آمد  
 ز کس مست تو خصم و نسیب آید  
 گز نه کل جسد کنان باز بکار آمد  
 آنچه اندر منظم خلق جهان خواند  
 خاصه اکنون که سحر خالی از اخبار آمد  
 کرد منصور که جایش به دار آمد

چشم ارباب نظر خواب نمیده به خوش  
 قابل منظم او دیده بیدار آمد

نوا می ناله از مرغ غنچه ارمی آید  
 مگر که حادثه شرح نموده است بگل  
 بهند لب بگویند کم کند قنان  
 عجب نباشد اگر غرق آب وید به شوم

خروش تازه از مرغ زار می آید  
 کمال دل بسبب عمار می آید  
 که باز بگل دم و نوبه می آید  
 ز سبیل شک که بی اختیار می آید

ز روزگار ستمگر چگونه کردم شاد  
 تار مقدمش از فرط شوق جان سازم  
 مرا زده و کس در نظر عزیز ترست  
 غذای روح بود باوه لیکت پر خاد

که این ستم بمن از روزگار می آید  
 همه آنکه مرده رساند که یار می آید  
 گر آب دیده بچشم تو خوار می آید  
 بکام من چو قضا ناگواری آید

بجان اهل حسد آتش افند سرخوش

ز بسکه نظم خوست آبداری آید

لعل لب دلگشت مست نرا بزم کند  
 خدمت ساقی کنم منت ساقی برم  
 با همه خدمت که من از دل جان می کنم  
 بسته این حضرت و بنده این مدغم  
 آه که از فرقتش سوزد و ن آب چشم  
 سلسله در گردن شیر فلک افکنم

شیده چشم خوست خانه خرابم کند  
 مست و خراب ارم از می نامم کند  
 از چه بجای عطا خواجده عظام کند  
 گر بفلا می قبول یا که جوایم کند  
 سوخته آتش و غرق آیم کند  
 اگر سگ این آستان خواجده عظام کند

تا چه گناه خطا دیده ز سرخوش که باز

خشم و عتاب آورد و جور عذاب کند

امروز ترک چشمش با عتاب دارد

بی جسم و بی حیایت عزم غلب دارد

جائیکه کرده خورشید بر بند کیش اقرار  
 از چشم اشکبارم چون بجه شد کنارم  
 اردی بهشت و بهستان خرم تر از بهشت  
 چون خفته غمگنم من چون تو به غمگنم  
 پامال ظلم کرده خون سیاوش آخر  
 مطرب بیک ترانه از سر برده بهوشم  
 بر قصد دل ز ابرو نیلی کمان کشیده  
 گفتاگر که وصلم در خواب خوش تر بینی

مصاب پیش رویش و بیکر چه تاب دارد  
 در حیرت که ناکی این چشمه آب دارد  
 ساقی بسان رضوان در کف شراب دارد  
 اکنون چنین کنایه ای حکم ثواب دارد  
 زین خنده ماکه در سر از سیاب دارد  
 ساقی ز یک پایله عظم خراب دارد  
 بر خلق جان ز کیو مشکین طناب دارد  
 پندار داد که سر خوش بید و خواب دارد

جانانه است بر کف جام شراب دارد  
 یا قرص مد تعال با اقتساب دارد

بر خیز و کام خشم تر کن ز ساغری  
 در پای خشم مدام ساقی مدام درده  
 باز آمد و بسوزش با ما سری گران است  
 بر مر بست پرده بر مر نهاده سر پوش  
 نادیده دید و دل خوبست آن یارین را

بر تشنه آب دادن با نقد ثواب دارد  
 تا تشنه آب جو بد تا چشمه آب دارد  
 از خشم چنین بر ابرو بر لب عتاب دارد  
 حیف از چنین جمالی کاغذ نقاب دارد  
 نه دل قرار گیر و نه دید خواب دارد

باز در سافه ساقی خراب گردان پیسته سر دلم با سودای نو جویت	چون بر خسته ای مالگردن شتاب دارد پیر است و باز در سر شوق شتاب دارد
	سرخوش بیای جان خواهد که جان سپارد ایزد دحای او را اگر مستجاب دارد
ز حسن روی تو فروغ س آینه باشد بنا گیر شود در کف عشق اسیر اگر پیسته ستم دیده و غرضش مشوق رعایتی ز دل خسته کن و آن خم زلف بغیر عشق و محبت نباشدش تصویر به آن طریق که نبود نهایش پدید	ز قامت تو قیامت کنایتی باشد هر آنکه صاحب عقل و هدایتی باشد نه عاشق است که ادراشکایتی باشد گرت بجال غریبان غمایتی باشد اگر شهید غش را بجایانی باشد حکمان مدار که آنرا بدایتی باشد
	کسی ملول نگردد ز قصه سرخوش که به عشق تو شیرین بکایتی باشد
در سر کوی معان آنکه مکانی دارد ساکن میکند به گزینش و غم که چنین شاه و غمگین مشوار سود و زیانی نیست	خاطر آسوده را سبب جهانی دارد مسکن امنی و مأدای امانی دارد هر زیان سودی و هر سود زیانی دارد



باغم عشق گراز پای قد نیست عجب  
چون شوی غره بمری که قنای شست  
ه جوانی شود ارسینه جای عجب است  
خواهی آزار نبیسی کن آزار کس  
همچون سیری در سبزه صفائی بخشد  
کو به بید او گر غافل جا بل که جهان

آنکه بر دوش چنین بار گرانی دارد  
چون نمی دل به بهاری که حترلی دارد  
آنکه در سینه چون داغ جوانی دارد  
بشنو این نکته که خوش تر نهانی دارد  
هر گلی بوئی و همه مرغ خفانی دارد  
داور و دادگر و دادستانی دارد

تا بسق خوان غم عشق تو آمد سر خوش

طرز نو در سخن و طه فیه بیانی دارد

اینکه با دهم عالم بوی ایا

دل در جای دوست بغیر از وفا چه کرد  
بلقیس با ملک سلیمان نمی نهاد  
در چین وصل چه فراقم بکام نخت  
واخطه درون مسجد و محراب آنچه کرد  
غیر از طلال و حسرت و زاری در چنان  
و اند کسی که میسر بر دامن خبر بدست

و آن سنگدل بجای وفا جز خا چه کرد  
در این میانه پیک دیار سبا چه کرد  
بر من به بین قدر چه نمود قضا چه کرد  
از بهر خلق بود برای خدا چه کرد  
منعم چه دید و شاه چه برد و کلد چه کرد  
میل چه گفت و گل چه شنید و صبا چه کرد

سر خوش بجوی بجز تو جان داد و کس نکفت

دروشن چه بطیب که بوده و چه کرد

مرطلعان که دعوی مهر وفا کنند	برگزینند که کام دلیران کنند
هر سو که رو کنند بر آندر ستیز	هر جا که پانند قیامت پیا کنند
چون میکنند دعوی مهر و وفا چرا	بر عاشقان غمزه جور و خفا کنند
با ما هر آنچه میکنی اید و بت خوشدلم	اها عاشقان خطا هست کی چون چرا کنند
هر مقصلم غش تو فصلی کن بیان	گر بند بند من چونی از هم جدا کنند
درومی هست در عشق که در مان پذیریت	این در در اچگونه طیب بیان دو کنند
آنان که دیده اند اثر کیمیای عشق	حاشا که عمر در طلب کیمیا کنند
زاد مکن ملامت رندان می پیرت	کز باده شست و شوی در آن بیا کنند
منت پذیرم از گرم ساقیان بزم	اگر سخنوی بر سر خوش مسکین کنند

عاجز شدم از حساب کاغذ

دور ز محنت الکتتاب کاغذ

که جمع شود مرا مکاتیب

ترقب شود کتاب کاغذ

با اینهمه نامه آن خاکیش

ننوشت مرا جواب کاغذ

ننوشتن نامه خود جواب است

سرخوش چه کنی حساب کاغذ

صف زده مرگان سیاهش نگر	یخچن و یکدشت سپاهش نگر
درخم ابروش در جای دل	سایه شمشیر پناهش نگر
قامت چون سرو بلندش بین	طلعت رخسند چو شمشیر نگر
بر دول و دین من از یک نظر	منته قاتل نگاهش نگر
از عرب آمد عجم دل ر بود	و بسری قدرت و جایش نگر
از دور موسی بت و دیکوی او	مار سبز کلاهش نگر

سرخوش از آن نخله که شد صید عشق  
روزیه حال تباهاش نگر

دل شکسته مجروح خسته بی تقصیر	بناطره خم و خم تو گشته ای سر
قرار یافت دلم چون برف او پست	علاج مردم دیوانه نیست جز بنجیر
ز عشق طلعت لیلی و شان شد محزون	کنون چه چاره کنم بهیت جان بد پر
مزن بخیل خسرات طعنه از چهل	که گشته از ازل انقدرم را چنین تقدیر
سنگ خازه بسی سخت تر بود دل یار	عجب در گر آهسم نمیکند تاثیر
بجان دوست که چشتم از وفا بهم تو غم	گرم بجان رسد از تو که غمزه ات صد تیر

<p>گشته مسئله حل ازین کبود ورق خلاص اگر طبعی ز ابد از عجب و دیا</p>	<p>بقدر قسم کند هر کس آبتی تغییر در آب میکده از خشم با ده کن تطهیر</p>
	<p>بهر خوش آنچه ز بخت تو میگذرد بصد ساله ننگی اگر کند تحسیر</p>
<p>بیار با ده که بر می است خالی از غبار و گرز دور سپهرم بدل چه غم باشد بهار و طرف گلستان و یار و مطرب و بجلوه گلبن زیبا چو آتش موسی کند بدیده حسرت نظر مجل زو کس نشاط گریه مستی بنفشه را لب جو کنون علاج غم دل ز می جز آن کنم من از خطای کنم با عطای حق بیست</p>	<p>حبیب در بر و طالع بکام و دولت یار که دلبرم بود از مهر مونس و غنچه یار نوامی بمس و بوی گل و فغان هزار بنمونه بلبل شیدا باسان موسیقار ز نذر آتش غیرت شریحان گلزار چنان نموده که جویش میرو و بخار که شیخ میدد از بهر جرعه دستار که کار هر ایه کوه کی بود مقدار</p>
	<p>ندانمت چه اثر در سخن بود مر خوش که عقل و بهوش را باید ز مردم بشمار</p>
<p>صحت و میوز و چین باد مشکبینه</p>	<p>شد بوستان بهشت چه خبی نیم خیز</p>

برچین اثاث زنده افکن بساطش  
چشم امید من نبود جسم نکوی او  
گفتار و لکشم چون نگاری است بی نگار  
ابرویش ار کند پی قلم اشارتی  
با عشق عقل را بنویسد دی مصفا  
چون من اسیر خسته نباشجوی عشق  
کرد قیاسم نظر افتد بروی تو

سر کن سه دشت و دانه می بریز  
مشاق کعبه چون نکند روی در تجر  
انکار صاوه ام چو عروسی است بی حیز  
من سر بصد شرف سپارم به تیغ تیغ  
بابا و پشه را نبود قدرت سیر  
نه طاقت قهرم و نه قدرت گیر  
بر پا کنم رشوق و دود شور و سحر  
سرخوش به شقی تو ز پروانه کم مباش

مستانه بسوزد مکن ز آتش حشر  
بیار ساقی از آن باده طرب انگیز

بجیل مدد گشان جام می میایی ده  
دل من ز صومعه بگرفت و قصه زاهد  
من از فراق تو پروان دارم از خضر  
بیار راه بخویم به صد حسنه ار حیل  
بدر آستانه طاعت ز سر تسلیم

که تاده فکشم آتش بجزه پر میز  
بفرق اهل حسد خاک غصه و غم ریز  
بجوی مطرب مجلس حدیث عشق آمیز  
که نیت کم شب به جوت زوشتا خیز  
بدوست دست نیایم هیچ دست آویز  
رضای حق طلب و از قضای او بگریز

شعله سخن ابدار خود سر خوش

بزن بخسه من اهل محبت آتش تیز

بتر غصه ده چشم بدخت همچون باز  
فریب عالم فانی مخور که طایر جان  
بشکر آنکه جهانت بکام میباش  
همیشه نعمت گیتی میرت نشود  
ترا که روز بخت گزشت و شب بخت  
مرادلی هست لبالب بغمه لب خاموش

که دیده می نخم جز بروی خوش باز  
به آشیان بقارین قفس کنم پرواز  
زلطف خاطر نو مید خستگان بنواز  
بدام بخت مساعد نباشدت بسان  
روز و من چه خبر داری و شبان روز  
جهان بشورم اگر قصه کنسم آغاز

چو سر خوش از بد و نیک زمانه لایبند

خمش باش و فرن دم که غیبت هم راز

مکلفی را گلشنی نیکو نماید خار و خس  
آشنایان که رخت شاهی خسروی شایان  
چون نباشم من غمین که بهر مان نامم جدا  
مرزدم بهر پسته دل در این باطنی ثبات  
نوبهار آمد نشاط و کامرانی بایدم

عکسبوتی را ندزوی در نظر آید یکس  
شادمان از بخت خود باشد بشکر و حمس  
چون تنالده طایری شما اسیر اندر قفس  
که ز آزادی جمل و که رغوغای جرس  
بی می و مطرب نشاید زندگانی برین کس

بجز خیال خوب رویان نیست در دل اندر

بجز وصال معجب میان نیست در جان بجز

سرخوش اندر خرمن آزادگان تپش زند

گر بر آرد همچونی از سینه سوزان نفس

در کوی خرابات آشاد انجم دوران بش

بوسه زاهدی دغدغه خاطر

جمعیت اگر جوی از تقصیر آیم

تحصیل سعادت را از کوی شهادت

گر گنج غنا خوابی کسیر فداحت جو

ز آن پیش که پر کرد پیمایان نام

در کاخ سپنج چند پر مرده و غما

دارسته رفعت شود آسوده خیران بش

پیمانه می در کش بر حسن پیمان بش

چون زلف پریشان پیوسته پریشان بش

مقصود جبهان شود محمود پیمان بش

نه چاکر خاقان شوند بنده قان بش

پیمانه می در کش سر مست و غر نجوان بش

در شاخ طرب آویز خرم شود خندان بش

سرخوش اگر ت جان خوشدل نمود وصل

فرمان پذیر از جان و سخن به جان باش

دست رس خورشید را نبود عطف مشک

چشم منش دل زد دست شیر مردان بپزد

کور شد یعقوب از بس در غم یوسف گریست

بسکه خوابان صف روند انجم صفت بش

تا نپنداری که رهست آهوی شیر افکش

کو بشیری تا رساند مرده پیسش

<p>آنکه در دوا می او غم سرا هرگز نشد          سوگانی بین که عیسی را بچسبند جان          یار سیمین بر که بی زاری کس نشود          آنکه از بجزش گر پان تحمل چاک شد</p>	<p>سرگران از نصیبت یارب می ندانم پیش          جستجو کردند سرتاپا پی یک نفسش          کی کند شهادت آهم در دل چون آتش          سرخوش اند بر کشیدی کاش چون پیش</p>
--	---

بر روی رخسار معجزه دیدم دوش  
 که ربودار کف من دین دل طاقش

<p>هم ز موی سیاه فکده گندی بردش          هر چه جز طاعت معشوق از آن خموش          عاشق آفت که از پیش بود لذت نش          کرد شهادت که خموشی ادب آمد خاموش          گفتم آتش فکری در دل و کوئی که مجوش</p>	<p>هم ز موی سیاه فکده گندی بردش          گفتمش نکت از عشق بیان کن فرمود          گفت معشوق گر از روی جفا نشیند          خواهش نپند و گز آن لب شیرین کردم          گفتمش تیغ زنی بر سر و کوئی که کینا</p>
--	--

گفت سرخوشش خمش فسانه کو حیل مجو  
 پخته شو چند چو خان کنی افغان و خموش

<p>یکای شیر که طعمش شکر و درختش          که غنچه را شده خون دل زنگی دهنش</p>	<p>گر که وایه فرود بخت شد در دهنش          چرا ز شرم رخسار جامه گل بدن ندو</p>
--	--



بود کنار و برشش چون بنفشه مشک  
خدیگ سینه عشاق ناوک و نگمش  
بساط عشرت خسرو خوش است بزمین  
مسافری که کوی غم تو با درنگند  
ز سیر باغ زل خسته را فسخ آمد  
چو پیکری هست خدا را که پای هر چشم  
بیک نظرد و زاده جبه از کف نبری  
و گر عشق تو ناصح ملاسم نهند

گر ز بک گل آکنده اندیشه نش  
گمده گردن مشتاق زلف پر شکمش  
بلاک اگر کند تیر آه کوه کنش  
بیچ روی دگر یار نماید از وطنش  
که چون تو سر و چپانی ز رسته از چمنش  
که نظاره بلف ز رصافی بدنش  
که خجل کنی از زده خشک جوشتش  
اگر غمت بشاند شبی بزدنش

عجب دارم که از سر عشق سر خوش را  
برون جد پس از مرگ شعله از کفنش

اثری شادی غم را نبوده دل ریش  
آفتد از پی روزی ده آزار بخویش  
از خیال لب نوشین تو سبها فوق  
با غم عشق تو آینه جانهای کلکار  
چشم مخمور تو بر جان زدم تیر پاک

با غم من مخمور من غم منادی خویش  
که ترا رزق مقدر برسد بی کم و بیش  
میزند بر تن من هر بن موئی سریش  
در غم زلف تو آویخته دلهای پریش  
لب شیرین تو بر دهنم بر دل ریش

پیش و پس میگذرد قافله سهرولی  
 خون شد از ناله زارم چو دشمن و دوست  
 ای تو انگر به فقیر از سه نخوت منگر  
 مهر بانی نکند شاه ستمکار به خسلق  
 کیش و مذہب اگر اینست که اینجاست

کس نداند که چه آید پس ازین طریقی  
 سوخت بر حال نهارم دل بچانه خوش  
 کز فطاحت زده پابر سه عالم درویش  
 پاسبانی چو کند گرگ بد بشویش  
 مبد ازین من نخنم پیروی مذہب و کیش

خوش از خوبی بچکس آزرده مباحث  
 و آنکو بد گفت ترا در حق او نیک اندیش

نصیحتی گفتم سودمند بگما گوش  
 مزیتی که بشمار بجای نور باشد  
 نسب چو د کسی را که نیست فضل و هنر  
 ز طالع کج و اندوه هجر من چه خبر  
 چو خواهی از غم و قید جهان شوی آزاد  
 بوصل و دست عجب نیت زار علی شاق  
 ز عشق روی تو ای گلشن لطافت و ناز  
 بزخم نیش تحمل بیایدش ناچار

شرف اگر طلبی در جهان بدش گوش  
 همین فضیلت علم است عقل و فهم و روش  
 خوش است اینچنین اما بگوش نیکه نبوش  
 ترا که بخت بکام است و بار آور خوش  
 معیقم کو می خرابات باش و باد نبوش  
 که عند لب نگر دو بغض گل حاموش  
 چو ببلبلان شب و روزم بود فغان خوش  
 کی که می طلبد در زمانه لذت نوش

نشد ز در سه سر خوش مراد دل حاصل

خوشا سرای منان و صفای باده فروش

غین مباش ز جور سپهرای درویش

بنوش باده و مشو حدیث و اعط شهر

بسزدین و لم آن دو طوطی تبار

چه شور که مراد سه است چون باد

صیحتم کن ایخواجہ دشمن عشق

بعیش و نوش جهان زینهار غره مشو

اجل را بخند استین شاه و گدا

ز انکاس صد این دقیقه خوش دنیا

که از غم تو گمگرد فلک حادث خیش

که و شرف است پس از این غم چه آید پیش

بخت جان و ثم آندو چشم کافر کیش

از آن نمک کز شیرین بی است بر دلش

که نیست در سر من عقل مصلحت اندیش

که عیش آن همه طعش است و زش است

قضا آمان ند در بر تو انگر و درویش

که هر چه میشوی گفت تست یکم پیش

دل از خیال تو عا شا که بر کند سر خوش

زیم جبر رقیب و جفای بداندیش

سخت بیمار شدم از گم پمارش

گرچه آزار دل خلس جانی طلبد

یارب از چه صیت که میگردم راه دنیا

ترسم خسته بقیامت بخندیدایش

بچ دل نیست که جوید نفسی آزارش

انگر از خاک بشت است گل و یویش

غافل از شعبده چرخ ستمکار پیش  
 ساحتی گزیند آیام ترارام مناز  
 همچو منصور شود زین پسر در اسرت  
 شیخ کز و سوسه جام می زند آن شکند  
 طوطی طبع مرا پرورش از شد بود

که بود تشنه بخون ثابت و پیمارش  
 گرم تا شام نمانده است کسی بازش  
 پیش ما محرم اگر فاش کنی پیمارش  
 ترسم آخر گرداده رود و تارش  
 کاینه شد و شکر میچکد از منتارش

جام می نوش و نخور غصه بچا سر خوش  
 تا جهان بوده چنین بوده بمارتارش

قمان ز آن زلف حلقه حلقه بردوش  
 بجز زنجیر زلف آن پری و شش  
 شب دروزم بسوی آسمان است  
 سخن گویان بوصفش مات و جران  
 خضر گردیدی آن لعل روان بخش  
 شد آب پخته خامان را نشاید  
 بیا مطرب سرودی تازه کن ساز  
 نیازت می کنم جان گرامی

که کرده عالمی را حلقه در گوش  
 ندیده هیچکس جا دوزخ پوش  
 که تا دستی کتم با وی در آغوش  
 سمن رویان خشنش مست و بهوش  
 نمودی چشمه حیوان فراموش  
 بدو جنبه پخته را کافاده از جوش  
 برو و غلط دگر سپوده مغر و شش  
 بمن زین بیش ای جان از مغر و شش

کنون سه خوش بشادی بگذران عمر  
 چقدر از ذکر بار و قصه و دوش

زاد و صومعه و سبزه و سجاده خوش	من و جام می و وصل رخ جانانه خوش
شیخ از باوه و دود توبه پیوده مرا	من بر پیمان انکشم دست پیمان خوش
عشق میلی و شیم شیفه مجنون کرد	تا چه آید ب سرم از دل دیوانه خوش
مگر وفا عادت معشوق نبوده است چرا	شع گریان بود از حالت پروانه خوش
با تو پیوستم و از قید دو عالم رستم	بس شرف دارم ازین همه ترانه خوش
غوطه و آمده در تخته خون مردم چشم	تا بدست آورد آن گوهر یکدانه خوش
کنج درویشیم و گنج فاحش حاصل	شکر دارم ازین طالع شانه خوش
ایدل از خاطر آسوده به عالم طلبی	پای پیرون من از گوشه شانه خوش
غند لیسان بشمار گیرستان خوش باد	خنده باز کند ارید بوبرانه خوش
ساقی در ده از آن می که زشادی فکرم	بر فلک غلغله از سره متانه خوش
هر کسی خاطر خود را بمقامی خوش دید	زاد و صومعه و سر خوش و منیا خوش

من نمیگویم چه مجنون چقدر و دیوانه باش  
 چون بستم دست ره بردی و پیکان باش

یادم از ترش مزین چون غیر ز نسیم بود	از برای وادان جان چاکب معدن باش
میر باید دل ز دست و پوست از سر مبرد	بانجہ از قفس آن زگر کس مستانه باش
در هوای دانه خال از خطش ایمن مشو	بنگر اول دام تو گنج در خیال وانه باش
یا دشمع عارضش چشم طمع ایدل پیش	یا که بی پروایان بازی تو چون باش
از طواف خانه محل حل مشکل کی شود	چشم دل بجشای و در تحصیل صحت باش

چند سرخوش بر پیر پیمان شکنی  
یا پیمان سرنه یا بر پیمان باش

دیده ام هر که گنج و دیر از سر جمالش	هر چه از دل و پیش از دل شود شوق وصالش
جلوه آن قامت موزون که با او چشم	و ده چه خوش بودنی و بی قیامت گزاش
در نظر سهل آمد اول بار کار عشق بازی	چون گرفتار آمد دیدم که مشکل شدش
نغم از دل گریز و غمخه خود بخوار جان	از دل جان میکنم خون دل خود احوالش
آنچه عسری از غم بجران طوالم و شایب	تا اید بر گز مباد از غم دوران ملاش
من ز آن باشم که گرد شامی یادش زان	حاش تندر گزیم آنی تغافل از خیالش

سرخوش و کوی مغان و جام در دلو دارم  
بر تو از آنی کنار کوثر و آب زلالش

<p>هر که در زو بخت و حال نجویان خلاص چشم فشان تو خونا کند از هر انگهی به چمن مرده ز وصل تو مگردانیم نشکند قدر که سنگی اگر بشکندش تا امید مکن از دایره حجت خویش جام می بادوم عیسی مگر سنجسته اند حیرت از شعبده چشم تو دارد سرخوش</p>	<p>دیگرش نبود ازین دانه و این دام خلاص گوشتا نبودش اندیشه زدیان قصاص که شده لاله قبح بخش و صنوبر قاص عام هر که زبرد خضر زبگونی خاص ز آنکه مار نبود جبهه سر کوی تو مناص که دل مرده بازنده نماید بخواص که دل از موسی چون صید کند با خواص</p>
---	--

گر بجستی بدرد غم و در برسی بداد و عجز  
حکم بهر چه می کنی طاعت امرتست فرض

<p>مخت قرض بشکند پستان ز بکار تا بجای از دمان وی قصه سرانی ای حکیم ای که ز کبر آسمان در نظرت بود حقیر</p>	<p>نحبت فخرم اگر کشد به که شوم چادر فرض فکر بندی در آن ره بنر بطول و عرض باش که تا زمانه ات خال کند زیر ارض</p>
---	---

شرح غم تو میکند سرخوش خسته دل سپان  
قصه حال بیکسان تا که رساندت بحررض

<p>نقطه خال عارضش ده چو نکوست کینه خط</p>	<p>جلوه خط قرون شود چون که فروزش نقطه</p>
---	---

جز بهای کوی او مرغ و لکم نمی پرد  
 در خور آتش غش طبع سمندری سزد  
 کشتی صبر بشکند عاقبت زمج اشک  
 خط مبارکش بود مایه افتخار من  
 قرب حضور بایدت شیوه رستی گزین

هیک دیار شتاراه نمی کند خلط  
 چقدر آب میرنی لاف شنای چوب  
 یکدیگر دیده ام رود سیل شرک بچوشت  
 گر نبویدم سلام از سفر ستم سقط  
 بنده بیگانه را خواجہ فرزند از سخط

روز نشاط و خرقی معتمنت سرخوشت  
 غصه دل فروزن کمن قصه ملوی ازین غلط

کمن ملالتسم از عشق گلرخان و اعط  
 تو و شراب بطور قصور و جور و بهشت  
 ریا موز و بسا لوس راه خلق مزین  
 بواعطان ریائی هست روی این گشتار

مزن بجان من تیش ازین پیمان و اعط  
 من و نگار دمی و کنج بوستان و اعط  
 برو تبرس ز خلاق غیب دان و اعط  
 که بی خبر ز خود هست آنچه ان و اعط

بدین فسانه و فسون چه خوابی ازین  
 فریب تو نخورد در زندگیت دان و اعط

شدم ملول ازین روزگار و این اوضاع  
 مجوی ازین خشم نیلی شراب عیش طرب

که سیر سیر به مکرست و قهر و کین تراغ  
 که یاده اش زنده نشد خبر چهار و صداع



چگونه صرفه برم من بدین قلیل متاع	برد ز خشر که پاداشش نیک و بخشند
نمونه امیت ز شام فراق و صبح و دایع	حدیث دوزخ و محشر که خلق می گویند
که آفتاب کند خیره چشم زار شمع	نظر بدین روزیت چگونه تاب آرد
که در مصاف گمنام است عکسبت شجاع	عبث بصید من اشباح تاریک متن

بخوان ز گفته سرخوش تو این غزل مطرب  
کزین سرود شود زنده جان لعل سماع

مرا شکفته نشد خاطر غمین زین باغ	چون غنچه بادل خونین و سینه پر داغ
محل مراد و دستم نهاد بر دل داغ	سموم قهر فلک بین که ناگهان بر بود
که نیتش بجز از هر جان گزایا باغ	ترا چه رحمت ازین بر دم این چنین باغ
وزین بساط مجویش و خرمی فزاع	بدین رباط منه دل که نیست جای رنگ
در دهن پر خمر و دودم روزی چه چراغ	دلیم پر آتش چشم پر آب همچون شمع
ز بخت تیره خدم گریه همقصر باغ	مرست منطق شیرین فصیح چون طوطی
که از زبان خسته خامه میکند ابلاغ	بیان سرمانی است گفته سرخوش

در سر کوبت ای صدم چون قرهات کشید صف  
غمزدگان خسته دل چشم بر راه و جان بکف

<p>             کرم تیغ میکشی سینه نمایت سپر              تا که بجوی لبه آن دیده نکند خاطر م              اگر دل و جان طلب کند و لبر ناز پرورم              تا که میرت شود جام می دیتی جوان              بی خط سیر چستان پانهم بربستان              نقد چاراعتب صرف هوا چو سکنی              شمع شمع میکند خدمت با جان دل              مست و خرامم و خجل خفته درون شکسته دل           </p>	<p>             در بر تیسه مرنی دیده نمایت ف              راه امید بسته شد بر رخ من زیر طرف              دل و پیش لبه سرو جان و پیش شغف              دست مکن از آن گرد امن این در کف              خوش نکشم خیال خود چون چوون بهر              در سر آید و مکن عسر عزیز را تلف              مطرب بزم میرند قصه با بچک و وف              کسیت زخیل عاشقان در خورشید شرف           </p>
--	--

چون سرو کار سه خوش ساز و خیزت با خدا  
 پاک مدار از خطا باده پوشش لا تخف

<p>             بر آن سرم که اگر سر بری کند تو فیت              روا بود که وی نقد جان با بقیمت              مرا که خرد تقوی هست برین باده چشم              ز شوق لعل لب کز شرم ر بوده توان              بیا در لف تو شب تا به صبح بیدار م           </p>	<p>             دمی بسر بزم می می در سبقت شفیق              سزا بود که کنی جان و دل نثار فیت              کزین زیان بسم سو و حلی تحقیق              ز دیده بچکدم خون دل بربک عقیق              ر بوده خواب خوش از چشم این خیال فیت           </p>
--	---

بهاش غره بدین حجب و زینت  
که یک بیک همه رفته بران طریق

خوش بودی که عقل

تجربین تصویر چنانی کند تصدیق

ز جان دمار برآورد و ز کاد فراق

ز خاک رگدزم فرق کس نیارود

چه آتشی که میفرودنت در دلم جهان

شکسته دل تری از من مجبور بودی غم

شکست پشت تحمل هزار بار فراق

تشته بر سرور ویم زبس غبار فراق

چه شد که بجاتم نزدش از فراق

زمن فکر تری نیست در دیار فراق

بگفت سرخوش و هر کس شنید گفت آیین

خدا کند که نگرود کسی دچار فراق

جمال وی نتوان دید جز بیده پاک

کنون زگر و شش سمانو چو آب شمش

من آنزان در تقوی بروی خود بستم

چو خاک پست شدم سایه بر سرم نهکند

بغیر ناسخ قلخش که هر سچو قند بود

به روزگار ستمکار دل من ز نهار

که پال دل کند این نکته لطیف ادراک

که دور ما بر آید زگر و شش افلاک

که دیده باز نمودم بروی خسترتاک

ازین پس چکنم گریه ز نیرم خاک

کسی نمید که طعم شکر دهد تر باک

که عاقبت شوی از جور روزگار هلاک

چو خورشید بنمودند فاکیشی  
شد ملول از بوی سبب جلت فاک

عکس رخ یار بر افروخت رنگ  
از تو خجسته مایه خان رنگ  
محل که شنیده است بدین بوی رنگ  
تیره و کمان زار بود مرغان بچنگ  
عقل و دل و دین بشد و نام و رنگ  
کیست هم آورد تو سنگام جنگ  
چند کنی در پی قتل و در رنگ  
هست دلت سخت تر از خار و سنگ

ز آینه دل چو زودیم رنگ  
پیش تو شده منده نکویان روم  
سه و که دیده است بدین آب قباب  
مردم چیست پی تاج و دل  
عشق تو در سره سری افکند شدر  
کیست هم آغوش تو بهنگام صلح  
چند کنی از پی صیدم شتاب  
هست برت صاف تر از آینه

تا دهن تنگ تو سرخوش بدید  
چون درخت شد و لش از غصه تنگ

بیا و در عشق یاد گیر از بهلول  
چه فاقی هست که شاکر بود از مقتول  
مکن حکیم درین حلقه قصه از مقتول

درد عشق چه داند مدد کس مقتول  
ببینی دیو جان و آدم و سرافراز  
ترا بجمع دیوانگان عشق چه کار

بجمن خلق توان برد دل نه حسن جمال	که نزد اهل نظر خلق خوش بود مقبول
بصدق کوشش اگر وصل دوستی	بدینوسیله مکر چهری بجوی وصول
بیا تبرک هوس کوش و جام عشرت نوش	کزین جهان نرسد آرزوی کس بوصول

معنای قلب چو سرخوش ز برم زندان جو  
مشو بقیه مکر و خطان فصول

دل از غم زار و من زار از غم دل	شده کار من و دل هر دو مشکل
نه دلداری که بر باید دل از من	نه غمخواری که بزاید غم از دل
وطن با قدس پیغم بود در عرش	که آوردم درین دیرایه بمنزل
جهان مار است خصم جلیت اندوز	ز جان مایه عدوی خویش مایل
بناچار از جهان چون بایدت رفت	نذار و غصه و فوس حاصل
ازین دیران سحر بردار خرگه	وزین دیران بنساز بردار محصل
عبث خوابی فغان دور گیتی	چه میجویی شفا از هر قه تل
سبکباران همه در ره نور و سحر	تو بابر اگر ان افتاده غافل

بشادی می خور و سرخوش و مخور غم

که غم خوردن نباشد کار عاقل

در بچکس نباشد این جن و این خصال  
 کوشش چه سود بخند با این کشکله‌داری  
 و عوی فضل و دانش با عشق از فضل و محبت  
 شتاق وصل جانان اندیشه‌اش ز جانیت  
 تا از معلم عشق درس جنون نگیری  
 چون بانیاز مندی رسوی تو نیارم  
 با آنکه از جفایت حسرت و لکھام  
 از دل ترا بخواه و در باشم بصد و سیاط

حیران این جهانم مد بهوش این شمایل  
 جان سوی تست ایغبل دل کی تست یایل  
 چون عشق جلوه گر شد باطل شود فضایل  
 جان چیت تا که گردد آن میانه حایل  
 جاست نگر دو آنکه از درک این مسایل  
 ای کعبه خدایت و می قبله نبایل  
 درت نکشت ضایع عشقت نکشت یایل  
 از جان ترا طلبکار باشم بصد و سیایل

سرمه خوش سر از شرافت بواج هر چند  
 در گردن تو گرد و دستش اگر حمال

ایشوخ پر بچشمه پاکب فخر خصال  
 عاشا که چو روی تو ببیند جمالی  
 در همه نو آسوده ام از نقل بر این  
 بر در حجاب از رخ بگذر که ببیند  
 در کوی تو کس راه تجوید و سیایل

در وصف تو خیر نام و این شکل و شمایل  
 گرد همه آفاق بجز و ند و سیایل  
 و عشق تو مستقیم از ذکر دلائل  
 صاحب نظران روی تو بواج و سیایل  
 بر وصل تو کس دست نیابد و سیایل

گر سر برود در سودای تو لبم  
محتاج یکی بوسه ام از آن لب شیرین  
در نزد تو سودی نیکو و عوی دانش  
دل های نگویند همه در عشق تو مفتون  
ایشیخ بیامسند عشق با موز

از لوح ضمیرم نشود عشق تو زایل  
مپسند که غمگین رود اندکوی تو بایل  
پیش تو فصولی بود خطا و فصول  
جانمای عزیزان همه در مهر تو بایل  
تا آنکه شوی با خبر از درک مسائل

از بهمت زمان طلب این فیض چه سز خوش  
کاین علم غلیبی است که گنجد بر سایل

الصوره ز پاپیت زینت ده بر مغل  
در پاتج جان دادن بسیار بوسان  
خوایم که فدا سازم جان در قدم جان  
غافل نشود جانایک بخله دل زیادت  
ای ناصح خیر اندیش بگذار مرا بخوش  
تا چند دری بنیدم تا چند نبی بنیدم  
دخسته و محزونم آشفته و مفتونم  
در راه وفا می تو عسری بهر ای تو

کی میشود از وصلت کام دل با حاصل  
از دست تو جان برون بسیار بوسان  
گرز آنکه قبول افتد این میه ناپایل  
گرز آنکه تو میباشی از حال تو لیم غافل  
من خسته قد بحر خم آسوده تو بهر حال  
حاشا که بدین تدبیر دیوانه شوم  
سرگشته و مجنونم بی حوصله و بی عدل  
با جور و جفای تو کردم بعبث باطل

کرم بر تو نوشانه خدمت کز ارسا	در تیغ تو افشاند منت کسم از قاتل
هر جا که حسد یغیا ز آتشی می پخت	افانده باشد آتشی آن محل

پروانه صفت سرخوشی و سوز و جان بازو	
چون شمع بر نه سوزی که چهره تو بی حایل	

نه دل کناره غم جوید و غم از دل	علاج در دل عاشقان بود مشکل
ز عشق رقت خاصی که باقم نیست	پیش یار شدم خوار پیش خلق خجل
بدی می رسد بر سر باد حسد دم	که بلا شد مخصوص جان من نازل
ز ناله گریه دم خاک ریزد از ایدو	کمان مدار که عشقت نرشد زایل
که ام کس که ترا نیست و اله و مغفون	که ام دل که ترا نیست شایق و مایل
ز تیغ روی نتابم اگر توئی سنیف	در جان در تیغ نذارم اگر توئی قاتل
فلاک بکار کمین است و بد و وال	اجل بقصد هلاک است و ما از تو خافل
غریق بحب عمیق شدم که گشتی نوح	گر م سینه بود نا امیدم از ساحل

بر آتش دل سرخوش ز می نشان آید	
که غیر باده نشود غبار غم از دل	

ز عراشوق بهشت است و نه پروای حشم	به تو لای تو فایح و لم از نار و بیم
----------------------------------	-------------------------------------



چند نازدازه بدون دولت گیتی طلبی  
 پشت پا کرد بدو عالم زندان محلی که سست  
 بخشاید گره از پای دلم دست خرد  
 فصل گشت و بجز رآمد و بنکام نشا  
 سحره بر من چکند صیرفی از روی محک  
 زانکه این نقد نقدی است که گیر بخیار  
 غیر موسی که برآرد بیضا از جیب  
 می مطبوع کس از کف معشوق جوان

پای هرگز کمشن بخواجه فراتر ز حکیم  
 آنکه در خاک سرکوی گردید مقیم  
 مشکل حال مرا حل نکند فکر حکیم  
 ساقیا تازه کن از ساغر می عهد قدیم  
 طعنه بر من چه زند متعی از طبع ضخیم  
 زانکه این طبع ز طبعی است که خواند مقیم  
 عیسی باید تا زنده کند عظم ریم  
 چون بر غبت نخورم گر چه گناه نیست عظیم

با عطایش خطا پاک ندارد سر خوش  
 از گنه غم نخورد با کرم رست کرم

قتیل خجسته فرمان لعلبان نکویم  
 چه داغها که مرا بر دل است از غم عشق  
 ز دست دیده و دل فاش گشت زانهم  
 غرب خسته و کم کرده راه بیکس دارم  
 مرا چه باک زمستی که دیده شخه کمر

اسیر سلسله شادان جملله میوم  
 چرا چونی نخوردم چرا چو مار نموم  
 بر آن مهرم که بدشمن حدیث گویم  
 کجاست خضر بی تا برودن سر کویم  
 بدست شیشه و جام بدوش ختم گویم

<p>اشاره کرد بچشم بنمزه گفت مجرم</p>	<p>بگشمت ز چه خستی دل انگیزی بچستی</p>
<p>عدو پیمان بشکستم سر پیمان شدم از پی نسله موی تو دیوانه شدم شیخ رخسار ترا دیدم و پروانه شدم یار تابا تو شدم از هر بیگانه شدم تا سر از بندین منصب شانه شدم کانه آفاق بدو انگیزی افسانه شدم تا بنیانه شدم حائل و نانه شدم</p>	<p>علی الدوام چو سر خوش بهر بانه که باشد حدیث عشق تو گویم طریق وصل تو بوم</p>
<p>دوش از مسجد و قبر سوی میخا شدم بسیب راه جنون من نگرفتم و پیش پیمت بر سر آتش نگشادم پروبال و نه ندادم بهر خویش ز بیگانه و خویش جای و خیل گدایان دوش و او مرا سحل و دوش ز من خسته مدارید طمع گرچه دیوانه بدم سر خوش ازین پایش و</p>	<p>عهد و پیمان بشکستم سر پیمان شدم از پی نسله موی تو دیوانه شدم شیخ رخسار ترا دیدم و پروانه شدم یار تابا تو شدم از هر بیگانه شدم تا سر از بندین منصب شانه شدم کانه آفاق بدو انگیزی افسانه شدم تا بنیانه شدم حائل و نانه شدم</p>
<p>ز آتش عشق پخته کرد و خام رو از قید تنگ و از غم نام</p>	<p>ز آتش عشق پخته کرد و خام رو از قید تنگ و از غم نام</p>
<p>عاشقان جمل بسته اند حرام کاشکاهت دانه پنهان بوم کافر از کفر و مسلم از اسلام</p>	<p>از پی طوف کعبه گویش برس خال عارضش منما شده باروی و موی او سزار</p>

ساقیا خسر دیر ز باوه بجام	سطر با چنگ در فلک در چنگ
هم سخن ملحقیم در انجام	چون ز آغاز مستقیم از حق
نه مقام عوام کالانعام	محل عشق جای خاصان است
بستلابه بعلت سرسام	که در وی نه شور و شین است

سرخوش از این سرود روحا  
عارفانرا ز دل بیرون آرام

تا قیامت که بوزم نیست زین آتش کزیم	کرده روشن آتشی سودای عشقت صمیم
در گشتی با تنع و سیم چاکری منت پذیرم	گر گشتی بر پای دارم بند و خدمت گدازم
ایکمی گشتی ز پا افتادگانرا دستگیرم	پس چرا دستم نمیکیری کنون که پادشاهم
زانکه بازوی توانا زولا و دامن شتی خمیرم	پنجه با پنجه ات ای شوخ نتوانم فلکدن
زیر پا خار مغیلاان پریشان گشت و حیرم	تا بر ای کعبه کوی تو دست او ز جان شد
گر گشتی بر پای بندهم در زنی بر سینه تیرم	چشم از رویت نشوم دل ز مریت بر تیرم
عارف آید از شما نم گرچه مویشی فقیرم	تنگ آید از جهانم گرچه بس بی نام و دم
قلع از بر دیوانی گشته با فوشتی صیرم	فارغ از تاج کیانی گشته با پیشین کلاه

کوئیم سرخوش چرا در نوجوانی سپید گشتی

چون کنم عشق جوانان در جوارم کردم پریم

عشق خوبان آتش است و من در آن آتش می‌سوزم  
 بر خیل آذر نشسته آذر غرور و گلشن  
 از سبیل عشق هرگز نمی‌توانم روی زاده  
 سربوای کسی و ادم که در بزم حضورش  
 قصه فرکان و سیه غره اش با من بگوید  
 لعل لب بکشی تا معلوم کرد و ترکم تو  
 یار از بند غم کن یا خلاص از قید جانم  
 خسروی شیرین زبانم من که در حقیقت زبونم  
 آنچنان که حسن و خوبی نیست در عالم نظیر

آتشم بر جان بیان آتشین اینک دلیلم  
 بر من این آذر چه خواهد شد که باشد از خیلیم  
 می‌فری تا بچند از ذکر خلد و سلسیلم  
 می‌نیاید به بود پیا میباید که جبر شایم  
 من ازین پنجسره باکم من ازین یکایک تسلیم  
 نکته فرمای و فارغ کن ز قید قبال و قیلم  
 ای طبیب خسته حالان رحم بر حال خلیل  
 خوابه آزادگانم من که از جورت ذلیل  
 همچنان در صفت حست فیت در عالم حدیلم

منظم راطر ز ملاحظت که چه ختم آمد به سر خوش

با چنین نطق و فصاحت من و او صاف کفایت

ای ابر کرم جسی من تشنه بارانم  
 و عشق تو ای لیلی کست نیست بیا میلی  
 ای ساقی یک زیبا دی شاد که غنا

دی بجز عطا موی من خسته عطشانم  
 سرگشته تراز مجنون در که بیابانم  
 پیما ز مرا پیما کاسوده به پیانم

با یکدیگر و نیز می ده بر یاد لب دی ده  
 کرستم و بخیزش از شخه خندیشم  
 در خواب شبی دیدم کیسوی پریشانیش  
 ای پیکر روحانی وی جلوه سبحانی  
 در عشق تو مشهورم و در وی تو مجورم  
 کردم اگر از جوت من مشکوه بجانمی  
 واعظ اگر از عشقش دانی سخن برگو

رندانه پای پی ده چون مست و غمخوارم  
 چون محبت افکنده هست صد باخترانم  
 زان خواب پریشان من پرست پریشانم  
 در وصف تو من ماتم در مدح تو جبرانم  
 و بخش در بخورم فسخه ده و پیرانم  
 زان کرده گنس کارم زان گفته شیانم  
 کافسانه و فسون من فسخه دن تو میدانم

شیرین سخن سرخوش شود و گری دارد

گر فسخه سخن داری دانی که سخن انم

بهر غم را کشتی از ساعه نگار افکنده ایم  
 گنبد فیما بجزرت بنگر و در برم ما  
 هر چه باز بد سخن گفتیم در هر عشق  
 تا باب می ز دل شستیم زنگ عیار  
 در نظر ه سخت بی قدریم همچون شک چشم  
 در دمان اردو از جانی بر دیم دست

رخت از گرداب محنت بر کنار افکنده ایم  
 تاز میسنامی بجایم ز رنگار افکنده ایم  
 تخم و آتش در زمین شوزار افکنده ایم  
 آتش اند جان ابل عتبار افکنده ایم  
 خویش را از چشم خلق روزگار افکنده ایم  
 پنج تا در حلقه کیسوی یار افکنده ایم

گفتش خوش بهی در بوستان گفت  
سایه بر سر قمر و جویبار بکنده ایم

بهرمان دشنه سر خوش با صد امید

اندین ویرانه چون دیوانه بار بکنده ایم

یاد لغش جز پریشانی نیسار و در دلم  
و ده ام دادی شبی روز آوری با من شو

سرسودی غمت دادم ولی دارم یقین

فرقه دیوانه خواندم گروهی عشق باز

یکجهان شور فکرم انداخت فرادوار

میگشتم زانرو بدین لاغری با فراق

ای بت خورشید منظر کیشی مانند روز

یار اندر تیر غم آیم از مرگ گذشت

راه پسندون قسم زین نبه پاشمال

نام نیک اربایت بازشت نامان گشتن

زان پریشان حالی و سرشتگی را یادم

روز و شب در شطرا این خیال با علم

زین تجارت جز زیان سودی نکرد و حالم

عاقدان دانند من در هر فتنه بی کلام

گر نکرد و لطف ای شیرین شامیل شالم

کز امید وصل رویت زین تحمل خافتم

بر فردا از روی سپهر ماه تابان مضملم

کیست تا بیرون برو زین در طمسوی ساحلم

گرچه مرغی زیر کم پاست دایم مشکلم

کاین پیمانیک را از نغمه تسجان ناقلم

با دل پر خون که دارد سر خوش از تپ عشق

نی عجب کز بعد مردن تحمل بروید از کلم

<p>             که قلم با جسم روزگار بجزا غم              امید بود ز کوی تو روز و نگر دایم              هر آنکشی از آتول که سست پیمانم              که بشکسته و افروده حال و زمانم              نفوذیت رود بجان من تن جانم              ازین سفر که رود سیل خون و گانم              بخوشد لی نظرافد بروی یاز غم           </p>	<p>             لمن ملامت اگر بیدل و پریشانم              مرا خیال جسدائی نبود از تو دلی              بهمد خود چو وفا حاقبت نمیکرد              پناه حال من زار جستی فرما              مرا چو جان عزیز می بین یقین دارم              بیا و ترک غریبت کن و حذر فرما              امید نیست ز دوران و اگر مرا سر خوش           </p>
--	---

عجب دارم که با این محنت و غم  
مرا خواهند یاران شاد و خرم

<p>             من از عشق صنم با کفر تو آم              سیه روز و پریشان حال و دوزم              ولیکن می نیایم گوش محرم              بود چون جان درون جسم مغم              مرا با تست عمدی سخت محکم              جهانی در تو دل بشد و منم           </p>	<p>             صمد چو یان بکار دین پرستی              مرا باشد ولی چون لغت شپوخ              تو انم شرح دادن غصه دل              خدا اندک مهرت در در و غم              اگر با من ترا نیست پیمان              ز شما من شدم پابست عشقت           </p>
---	--

محبت سرخوش از پروانه آموز  
بجان آتش برفسد و زعفران دم

<p>ز پای خم نیم خست تا که جان سپرم که من عشق جمالش زخویش بچرم به آه و ناله هم آواز بلبل محرم دلی چه چاره که من طایر شکسته برم که من بقیه شیرین فسانه چون شکرم چگونه باده پیغش بجای خم نخورم چو آب دیده بخواری میفکن از نظرم که بهر چه میکشم از این شراب نشسته ترم</p>	<p>بجوی مسکده این بار اگر نقد گذرم خبر زنیک و بدر و زکار نیست مرا عشق لاله رخی تا بصبح من شب اگر چه کج نقش جای آر میدان نیست مکن رخصه فرهاد و تلخ کام سخن چونیت حاصل عالم بغیر نخت و غم ز نور دیده مرا در نظر عزیز تر ز آب می نشود آتش هون خاموش</p>
---	--

مکن طامت سرخوش عاشقی نا صح  
که عقل و تجربه ز خویش است بختدم

<p>تا می دغم بود دیوانه ایم از غم خوریم طی شود این عسکه کوه کز فردن ما کم خوریم پس همان بهتر که ما با خاطر خرم خوریم</p>	<p>ما بجای نخت دغم باده غم خوریم مدستان گویند کم خور می که کرد عظمی باده با غم غم نشاید با نشاط آردن ط</p>
--	--



موزگار از هستی ما چون دامدم کم کند	ما قرون سازیم مستی جام می دم دهم نیم
شد جمعیت ما آخر از هم بگسلد	تا ز هم گسسته مان بر خیزد با هم خیم
خود پسند از او بود گر غم غم خویشست پس	ما جهانی دوست داریم و غم عالم خوریم

نام جرم از جام سرخوش شره آفاق شد  
خیزومی در جام افکن تا بساوجیم خوریم

فغان ز دوست پری بپیران سیم اندم	که غیر محنت و غم کس ندید از ایشان کام
و فاجوی از ایشان که خیل مردیان	نیکند بکاری بجبهه جفا اقدام
نخواه اند دل آرام نام خویشست و	نه دل بجای گذارند و نه بدل آرام
بگویشان قدمی هر که رفت شد رسوا	و عشقشان سختی هر که گفت شد بدنام
عجب که با همه این جفا و پهمبری	درون جان و دل خلس میکشند مقام
یکی منم که ز سودای عشق مردونه	بناله شام رسانم چو صبح و صبح بشام
نه قدرتی که بدیش نظر نمایم سیر	نه قوتی که ز کوشش بدون گذارم کام
بخدمت از بگوایم ستم و دواوش	و دعا اگر بنمایم عوض دهد و شام

مکن شکایت از شوخ بیوفای سرخوش  
که این جفا تو باید ز بخت بد فرجام

محو آن ای باغبان دیگر برباع و شام  
 ترا چون خواجهکان برما شفقست گویی باشد  
 عشق حافیت سوزم شد در درون باشد  
 من اردو دانه ام لیکن حدیثم عقل فانیست  
 برآمده استین هر دم چو موسی صدیقه  
 الا ای موسی مشکین گزنی نیست بکاشاید  
 از آن پیمانه پیمان شکن برماقی مرا پیمای  
 نیارم با درون صاف خود پنهان کنم عشقش  
 گوید حلقه ماقصه زلف پریشانیش  
 دوا می درود خود بچاه از دیگران جویم

که من با بست آن سیب ز نخ آن پستیم  
 منت چون بگلان از جان طبع حکم فرمایم  
 که کز آبی کشم از دل جانیست استوایم  
 اگر باو نمیداری خطه بگشاید پویام  
 بشی افتد اگر در دست آن چاک گریایم  
 که تو چون باز گنجینی و من چون طفل باویم  
 که تا اکنون دو صدره شتر بشکسته پیمایم  
 که چون آینه بنماید بر کس راز پنهانم  
 خدا را رحمتی آور بدین حال پریشانم  
 که هم در دم ز جانا نیست و هم با اویم

نه تنها آتش بجران شرد جان سرخوش تو

که سیل شگ هم از پیرچ وین بر کند نیام

ای دوست ز بحر توبلب آمده جانم  
 پیمانه سرم با گوشه کی بر آید  
 روزم به تعب بگذر و شب به نحر

باز ای که تا در قدمت جان بخشانم  
 چون صبح شود خلق به بیند جوانم  
 دور از تو عجب روز و شبی میگذرانم

گر تو بختی ترک جفا تا بترس  
غیرت بدل جان من آتش زندگ  
عشق آمد و بگرفت سراپای وجودم  
از باد صبا و دوشش گرفتم خبر دل  
در کوی تو گراز همه گنسام ترم من  
بیل بفقان آمده از شور کلام  
کز خرد شیرین و دستانی تو درین عهد

منم نغمه ترک وفا تا بترس  
جر نام تو حسنی گذر کرد بر باغ  
سبیل آمد و بگذشت ز سر آب روانم  
گیوی پریشان ترا و او نشانم  
در عشق تو مشهور همه ملک جهانم  
طوطی سخن آموخته از شیشه پیانم  
در عهد تو من خسرو شیرین سخنانم

پجاره بود خوش و پجاره ترازوی

همسایه که بشناسد بد ز قسام

از حسن خوشبو همی آید بسم  
چون گلستان ارم گردیده باغ  
بعد ازین بی با ده نتوان دستن  
سیم و زر آمد برای حرف عمر  
راستی کن پیشه که جوی نجات  
یاد باو آن عربانیهای پیش

شد شام جان معطر زین شمیم  
بوستان مانند جات نعیم  
خیر و دره سالخو می ای ندیم  
چند سار می و حرف ز تو سیم  
این بود اصل صراط سقیم  
ای خوش آن دوستیهای قیم

می خورد و خوش فیدل انگذ  
باغایات خداوند کریم

که از غصه دلی پر خون چو گل درین دلم  
بنام ایزد این مجسمه عیسی که من دارم  
که من لعل لب جان بخش جانان دارم  
که کوئی در میان گلشن میس و وطن دارم  
چه فها که از بخت بلند خویش تن دارم  
چو یعقوب صرین جا گوشت بخزن دارم  
ز کوبت پای نگذارم برون تا جان من دارم

مکن منع و کم گزاه چون مرغ چمن دارم  
بها و یار و طوطی گلزار و می صافی  
زال چمن حیوان تیرای خضر ازانی  
چنان بایادشای صیاد و کج فطش دارم  
اگر آن سر و سسی بالاشی آید و خوشم  
ز بجز روی یوسف طلعی چشم خون دارم  
ز رویت بر ندارم چشم تا نور بهت چشم

سخن را ند چو طوطی تا بهای طبع مطهرم  
و اگر سر خوش چه غم از طعن ناروغ دارم

هر چه بود بر شا کریم  
کعبه رخسار ترا زانریم  
جز تو بخویشم اگر سیریم  
هم به بلای تو به صابریم

با سر کوی وفا حاضریم  
قبله دیدار ترا سا جدیم  
جسته تو بخویشم اگر سا کنیم  
هم بخای تو بهم خوشدلم

<p>در طلب عشق تو مانا دارم در صفت حسن خست قاصدم</p>	<p>تا ره دهمی اگر در جمال با همه قدرت طبع و حس</p>
<p>ای مه پسر زرخوش اگر جان طلبی از دل جان خایم</p>	
<p>چگونه دنت قفسه دیگر نمیکشم همه گز شکایت از تو بدایم روی ترا بما و برابر نمیکشم تشبیه قامت بصنوبر نمیکشم پیش لبست حدیث ز شکر نمیکشم شب فیت تا که دیده پر خرم نمیکشم من چشم هر بگردش ساغر نمیکشم خود را اسیر این دو شکر نمیکشم ز آن روی رو مسجد و غیر نمیکشم در سهوای شاهی و افسانه نمیکشم</p>	<p>غیر از حدیث عشق سخن نمیکشم خونم بریز و غم مخور از روز و ادوی موی ترا بکنکب شباهت نمیدهم نسبت نمیدهم بدان تو غنچه را شیرین بود حکایت شیرین لبان و ز آن روز که قباب رخت کرده ام بچشم من گوش جز بگفته ساقی نمیدهم جسم نمیدهم صوفی و رستم ز دام شیخ دام بلا ز دریا فی فکند و شیخ در ویشم و بکنج قضاوت گرفته خ</p>
<p>کشتی که خوشدلست کنم از وصل مهر خوشا</p>	

حاشا که این سخن ز تو باور میسکند

در چمن ناله بلبل میجو که دو شمش	آه چنان گشت موثر که ز شمشیر شمش
بلبلی رخسار گل روز و شب آرد بجزو شمش	من شب در روز ز بجز تو طوطی و شمش
عشق میوزم و چون اشتر مسمی نشاط	با چنین بارگرانی که بود بر دو شمش
آنچه از دانش و علم و هنرم بود بیاور	یکی غمزه ساقی همه شد فرمود شمش
فایز از وسوسه عظم و خوشدل بجزو شمش	پند صاحب خردان با و بود گو شمش
دین و دل صبر و کون جمله شد از کون شمش	در غش من تلف کردن جان میگو شمش
دش راه نفس بسته بر ابرو شمش	روز و شب غنچه صفت خان خرم و شمش
با چنین شعله سوزنده که بر جان شمش	دجله گر بگذرد آبش نشیند جو شمش
سرول فاش کند غمزه غمزه بتان	با دو صد پرده که بر راز نهان میوشم
بهر و شمش می از خرد ولی چون و گران	دل بد نیاند هم دین با نظر و شمش

بجز از غمزه جانان تخم عشوه کس

بجز از کعبه سرخوش میخی نیوشم

با شوخ پر پروی پنهان نظری دارم	را از روی بشیدانی شور و گری دارم
آماده کباب از دل خضر و جگر بریان	از بهر گسک کوش خوش با حضری دارم

دل کشد و از جالش آگاه نباشم  
گر سینه پر دغسم چون فی شهر انگیزست  
مشکین نفسم چون عود و دودی است عجز آلود  
تاریب نظر کردم آن منظر زیبارا  
از جام می وصلت خشکست اگر کفم  
زین داد می پر محنت بس به سفران کشد

ایکاش کی میگفت از روی سفر می دادم  
با این جگر سوزان چون فی شکر می دادم  
پند است که چون مجسم بر جان شری دادم  
کی بر گل و گلشن دیگر نظر می دادم  
از دیده خون بالا و امان تر می دادم  
من نسیه به صد شاد می عزم سفر می دادم

زان دیده فرو پوشید از ماه فلک خوش  
کز روی دل افشش تا بان قمری دادم

خیز تا از غم ایام کناری طلبیم  
دانش بی بصران سده معرفت است  
صد خیال و خط آه و روشنان چند یوم  
واقع از تر محبت نبود منفستی شهر  
فصل گل با ده گلگون نتوان و اکوف  
کرده تجویز طبیب خردم در همه حال  
از پی روشنی دیده مجروح پر آب

دولت صحبت جان پرور یاری طلبیم  
باید از ابل نظمه راه بکاری طلبیم  
بر که بهمت بجماریم و شکاری طلبیم  
شرح نیمه باید بنگاریم طلبیم  
خاصه کز دست بت لایه غری طلبیم  
سماخوی کز زنی دفع خمار می طلبیم  
باید از خاک در دوست بخار می طلبیم

زمین خسیان که طبع نیاید کای	حاجت دل مرا از شاه سواری طلبیم
	<p>چاره بجز فقط حسن و حسن است</p> <p>سر خوش آن به خدا بصره قرار می طلبیم</p>
<p>من دیوانه عجب فکر محالی دارم</p> <p>نقش رویت بدل آورده و گرم محلام</p> <p>تا جمال تو رسید هست بمرسد کمال</p> <p>منغم از مصحف روی تو کند و عطا و من</p> <p>زادار پای قدم نشناسد صد شکر</p> <p>منکه جز خون دل خویش نصیب نمید</p> <p>کنج ساری همه سبب یارنج است بال</p> <p>لب فرو بست و جواب من بخت نداد</p> <p>از لاف حق خست بجز خورشید جمال</p>	<p>کز چنین دوست تنهای وصالی دارم</p> <p>با خیال تو بخت صحبت و حال دارم</p> <p>کبیت به پیش تو گوید که جمالی دارم</p> <p>با چنین بولبی فال و تقالی دارم</p> <p>در بر پیر منان جاه و جلالی دارم</p> <p>می سزد گویم اگر رزق حلای دارم</p> <p>کنج درویشی و آسوده خیالی دارم</p> <p>چون بدست که از روی چشمتی دارم</p> <p>چهره زرد و قد مسجود بلای دارم</p>
	<p>لاف از بجز مهر خوش ترند که جزاف</p> <p>لیک در نظم سخن سحره حلای دارم</p>
خواستم شرحی شکایت در بر جان کنم	گفت خاشاکچه را خود می پسندم آن کنم



<p>             طاقت بار فسم انم نبود و گوید بر              عقل گوید ترک جان گشتن نباشد کار سهل              هر چه بادا باد باید کرد یک راز دور              بعد چندین قسمن نوجی دید یک طوفان و              دهم لیلی و شبنم کوسه گران دارد بیا              خسته مد و بیسم طبع هم کار نیست              آنچه از شامان نیاید خیل مد و لیان کند           </p>	<p>             یا باید ترک جان یا ترک این فرمان کنم              عشق گوید جان دسم و یکا بر سخن کنم              یا که از وی کام جویم یا که ترک جان کنم              هر زمان از دیده خونبار صد طوفان کنم              بهیچ محسنون خویش را ناپسند کرد و کنم              سخت نبید دم اگر این شد کنم              من که بشم تا سخن در وصف دیوان کنم           </p>
--	--

مجلس نهم است و یاران چینی جام بخور  
 تا بکی سر خوش حکایت از غم بهران کنم

<p>             اگر شراب و کز هر سه ناب می نوشم              من ضعیف که باشم که با تو بستیزم              فراش است گرت یا دماولی نفسی              بر آنکه زگرست مست تو دیده میداند              فغان که دیده پر شک و غمیه پراه              چو حلقه خم شده قامت آستان توام           </p>	<p>             تقاوتی میکند از تو نمیش یا نوشم              اگر تو جنگ کنی من بصلح میگویشم              گمان مدار که یادت شود فراموشم              که من نشسته شوق چو باد میبوشم              ز سر چو دیگ بر افکنده اندر پوشم              کجا روم من ازین در که حلقه در گوشم           </p>
--	---

<p>لشتم چو اشتر مست از نشاط با بخت که حمل بار کران رحمت بر دوشم</p> <p>ببینه گر چو نیسم داغها بود فراق من آن نیسم که چونی از غم تو بجز دوشم</p>	
<p>بسان سو سم اوده بان بود خوش ولی بوصف و دانش چو غنچه خانوشم</p>	
<p>من رشیدیانی نمیدیشم که رشیدی توام هم ز رسوائی سپهرم که رسوائی توام</p> <p>غیبت در دل هیچ ذکر ی جزمتای توام ز آنکه چون آینه حسین تماشای توام</p> <p>جسوده دیگر نماید روی زیبای توام بنده فرمان پذیر و تابع راضی توام</p> <p>اشک حسرت از دوشتم بجز پر دین بچکد من بجز خون بیشتر مغفون و شیبای توام</p> <p>کوشش بر حکم تو دارم که عنایت با عتاب ز آنکه مشتاق لب لعل شکر خای توام</p>	<p>غیبت در هیچ فکر ی غیر سوای توام روی زیبا گر چه بسیار است و عالیه</p> <p>روگردان از من ای آینه روی سنگدل کیر هم بنواز و پانی از کرم بر سرم</p> <p>کوتش بر حکم تو دارم که عنایت با عتاب کوتش بر حکم تو دارم که عنایت با عتاب</p> <p>کوتش بر حکم تو دارم که عنایت با عتاب کوتش بر حکم تو دارم که عنایت با عتاب</p>
<p>می بسر خوش کی حسین منی بچویشی و ده مست و بخود من خشم پاوه پیمای توام</p>	

<p>من بجاییت نصیبم ترک وفا نمیکنم          پیش طبیب چون کنم عرضه غم حبیب          چون بولای تو ز دم لاف بی من تحت          بر دارم ارگشی خسته و زارم ارگشی          چون حسد از بندگان نیست طریق بند          میروی و زول مرا صبر و قهار میرو          پیش خسان زشت خوهر چه ریزم آبرو          صوفی صوف پوش را کو مفروض نشاید</p>	<p>ترک وفایت نصیبم من بجای نمیکنم          در تو یکدک و لکشت است میل و نمیکنم          ترک ولای تو کنون من به بلایم کنم          غیر شکر از تو من روز جزا نمیکنم          اگر طلبی ز بنده جان چون بچشم نمیکنم          لیک نسیم معنی رو بقضایم کنم          حاجت خویش را طلب جز خدا نمیکنم          تا نسوی ضلالتی را تو ضایم کنم</p>
--	---

سر خوش خسته حال را تا ندی پیال  
 ساقی از آستین تو دست را نمیکنم

<p>از آترمان که دل از کف روده روی تو ام          چرا بگو ششم الشات نما          بهین روز رسام به شب در امیدت          نظر مرا زود سوی هیچ منظوری          بیا و سایه مهر از سرم بگیر ای دوست</p>	<p>قسم بپوئی شفته رزموی تو ام          بمن که گوشه نشینی خاک گوی تو ام          ز شام تا سحر هم در آرزوی تو ام          که من فریفته منظر کجی تو ام          که بچو ذره هوا خواه مهر روی تو ام</p>
--	--

علاج غم زخمی دیگران نیام کرد | من خواب که در وی شش بسوی توام

زخوی تند تو سرخوش چگونگی نخبه شود

به عشق روی تو من بچسب زخوی توام

امروز بیداری من شسته ایامم

را نه شدم و مانده از همه در دوری

دشمن سودایش میوزم و میازم

عشق همه باد بسوی تو شدم به با ساغر

نه صوفی و نه عارف نه زاهد نه غایب

که خود بیت فرخا هست اندر نظر هم حواری

از درد چه اندیشم کارام من از درد است

ایزد که از رحمت بخشد گنیم ورنه

نزد هر کس رسوا پیش همه بدنامم

هم طعنه زنم تمام هم غم و کینه تمامم

وین طرف که با این سوزا چسبیت چنانم

آقا چسبین باشد تا چون شد و انجامم

از آوده همه قدیم آسوده زبرد تمامم

با پیران تو خشم حاشا اول برود تمامم

در تنگ چه پر میزم که تنگ بود تمامم

نه در غم حسام نه لایق اگر اکر تمامم

از جلوه ساتی خوش از گشته سرخوش شود

صد شکر که حاصل شد از دور جهان کامم

هم غم که دیشتم فراموش کرده ایم

سر پوش عیب هست که شکر کردیم

تا با غم تو دوست در آغوش کرده ایم

این خرقه نیست جامه سالوس و زرق و برق

امروز بر سر از مهر حسرت نمی ترسیم	دستی که با تو دوشش در آغوش کرده ایم
از این بجز است اگر نفسی لب گشود ایم	از ساقی هست اگر سخنی گوش کرده ایم
بشکست پشت لشکر افراسیاب غم	تا در پهل خون سیاهش کرده ایم
باز جمل مقصد بلام است و باز ما	با چشم باز خواب چو غم گوش کرده ایم

از حبل مال و جاه چو سرخوش گذشت ایم

تا ساغر محبت او نوش کرده ایم

با سر زلف بتان تاسه و سودا دارم	بچو سودا از دکان خاطر شیدا دارم
هر دم از زلف تنی سلسله بر پایی دل	تا که با سلسله مویان مهر سودا دارم
من که در بزم وصال تو چو روانه رشوق	جان فشانم ز پرو پال چو پروا دارم
باوه عیش چو امروزی جام است مرا	خاطر آندده چه از غم فردا دارم
پایی در حلقه صوفی چه غم از سرشید	شکر در صفه اصحاب صفا جا دارم
شکوه مردم دنیا همه از یکدگر است	بر خلاف همه من شکوه دنیا دارم
کو بپسند خودان در میرند ز رشک	که بفرسختن اعجاز مسیحا دارم
ز آن بشیرین سخنی شعله آفاق شدیم	که سر و کار بدان لعل شکر خدا دارم

سایه کوسه چمن بر بر سرخوش مغلن

که بسرایه از آن قامت رعنا دارم

از تاب و تب بهران بس و از بهر شوم

تا کس نشود واقف بر ناله جانسوزم

یاد آمد و بر دزدل آرام و قسم دارم

زان بخله که با عشق طبع هر طریقی

تا تاب و توان دارم تا طاقت جان دارم

گر نشنوم از کس پندافوس که معذوم

دل آفت جان باشد بپیر تو در جسم

تا بالب میگوینت من عهد و وفا هستم

صد بار پریشان ترا هر روز من اندوشم

میوزم و میسازم مینالیم و خاموشم

عشق آمد و بر دواز سر صبر و خرد و پوشم

بانا بهسم آوازتم باغچه هم آغویشم

در هر تومی بوییم در عشق تو میگویشم

کز ناله تارونی آگنده بود گوشم

سربار گران باشد بی عشق تو بر دوشم

پوسته چو تخم می خونین دل و دوشم

یکدم نخی گریه از سر خوش مشتاق

حاشا که شود یکدم یاد تو فراموشم

چشمین بغضه گریه نماید و شوم

ساقی زن ز جام می آبی بر آیشم

حالی عنان ر بوده ز کف عشق کشم

بار و بار و روز و شب اندر کشاکش

خوش میکشد بسوی خود آن موی کشم

میوزد از حرارت عشق اندرون جان

تا در کجا بجاک بلاکم در فکند

راحت نشد نصیب من از لرزش

داند که حال ریش درونم چگونه است	بر کس که دید چهره از خون منقش
از سیل شگ و دیده و آتاه آتشین	که غوطه در در آیم و گاهی در آتش
امروز فتنه عجب افکنده و جهان	رخسار هموش تو دو گنار آتش
چون زه خالصم نبودیم از عیار	صد بار بر چک زنی از نقد میفشم

باشد اگر چه گلشن تفرش وطن مرا	
در می کنون ز باد عشق تو سرخوشم	

بر خیز تا بگوشه میخانه جا کنیم	خود را ز خنک زبده فروشان کنیم
در می که حاجت نذ طبیبان از علاج	از نیم جرعه باده صافی دوا کنیم
مارا که خواجیه است خطابخش و جرم پوش	با این کرم چه پاک بود که خطا کنیم
شک آدمیم از غم عالم خوش آنزان	که قید جسم جان گرامی را بکنیم
این مشت خاک را بسپاریم بر زمین	و تیر و ج پاک را بطلک بشنا کنیم
در بارگاه قدس چو ما مقام بود	خود را سپهر اسیر درین شکننا کنیم
ما می برای لذت مستی نمیخیزیم	از باده شست و شوی درون اندیا کنیم
دل برده لب می که اگر جان طلب کند	با صد هزار شوق بر پیش نهادا کنیم

سر خوشن بهیج حال سر محمد ز خوبی دود	
-------------------------------------	--

دشنام اگر در بعضی ماو حال کنیم

چکنم ناله کرد از جور نکیان چکنم	آه وزاری غم آینه رویان چکنم
تند خشم بدو چونید نکیان چکنم	صبر اگر برستم عریده جویان چکنم
چه ملامت که من از هر حبیبان چکنم	چه تحقیر که من از جور نکیان چکنم
بند بدم اگر از تیغ جفا قطع کنند	بجز از بندگی سلسله میوان چکنم

بند پیوده بسر خوش غم عشق دهند  
گوشش من بر سخن پیده گویان چکنم

لبسم غم سفر کرد و بشد دل بزم	از غم دلبر و دل غم فزون شد حکرم
حالیا از غم بجران لبسم آمد جان	تا چه آید خود از نیواخته آسم لبسم
پای در وادی پر پرسم محبت نیست	بسلا منت گرازمین همکده جانی بزم
ز بد خشکی که دل از صومعه داران است	شکر لعل که ز در بخت ز در گمان ترم
بجز از گندم خالت که بود بر زن دل	دو جهان جلوه کیچو نکند و نظرم
بکفد غنچه صفت خاطر پر مرده مرا	بوی از کوی تو آرد و نسیم سحر م
ای حسه یغان بجز با منی نامم شوئید	انرا نیک ازین غمکده من و کد زم
بجو پروانه بصدد شوق دلم منخواه	پیش شمع رخ تو رقص کنان جان بزم



<p>عمر هر خوش بود صرف غم و محنت گردید باده پیش آرزین بیش و گر غم نخورم</p>	
<p>المنه لله که از درد کشتم با آب می آرسوزد و زان ریشتم از دیده طوفان زد و شکافتم تا صید نمود و دل آهوستانم</p>	<p>هر چند که من بند دبی نام و نشانم آشکده گرد و دلم از آه شرابار چون مردمک دیده ز سر بگذردم موج چون آهوی دشتی بجای نس بجرم</p>
<p>سر خوش نه بیل است که پوید ز خاشاک باز فاسد کشد آشوب کشانم</p>	
<p>بشنو سخن صدق که افسانه نگویم حرفی بجز از ساقی و پیله نگویم آنجی که نصیحت دینخانه نگویم دین بخت برای دل دیوانه نگویم من قصه موزول پروانه نگویم با جنبه از گوشت ویرانه نگویم شرح ستم دوست بیگانه نگویم</p>	<p>جز قصه و صفت رخ جانانه نگویم کاری بجبهه از باده پرستی ننمایم دانم که نهانخانه دل طرفه بنا می است دیوانه زانه نمایند حکیمان از شمع بپس سید که افروخته عارض بشنو سخن ایام از در سه سر کرد در دل خود غصه ندانم بطیبان</p>

از غمزه غمزه نگار هشت ترنم دم	وز غمزه آن ز کس مستانه نکویم
	<p>رندانه تر خوش دل و دین بر بخت</p> <p>تا من کبک این شیوه رندانه نکویم</p>
<p>من نه آنم که غمش رخ جانان گذرم</p> <p>بخشد ابات که کراهل دلی هست در</p> <p>یادم آید ز گل عارض و ریجان خطش</p> <p>بغیران فلک ای آصف دوران نظر</p> <p>کر چه مرم بضعیفی ولی از دولت فخر</p> <p>غمزه اش از من اگر جان طلبد از طبرن</p>	<p>نگدزم از سه اینکار که از جان گذرم</p> <p>هر کجا شیکه کنم روی پشیمان گذرم</p> <p>چون بهستان به بر لاله و ریجان گذرم</p> <p>پیش از آنکه من از گردش و آن گذرم</p> <p>میستوانم که ز صد ملک سلیمان گذرم</p> <p>کف زمان رقص کنان مرقم و خندان گذرم</p>
	<p>حال سرخوش بود از در غم عشق تو خوش</p> <p>حاش الله اگر جانب درمان گذرم</p>
<p>من خودم پس خاطر دل دکنی شتم</p> <p>تا با تو یار شتم از عالمی گذ شتم</p> <p>از هر چه غیر مهرت و امن از آن کشیدم</p> <p>هر از رو که بودم از سه بد بخودم</p>	<p>با صد کرشمه خوبان بردند دل زد شتم</p> <p>تا با تو عهد بستم عهد همه شک شتم</p> <p>وز هر چه غیبت پیوند از آن کشیدم</p> <p>برد شتم دل از جان تا به غمت نشتم</p>

بر روی دل فریبت تا دیده باز کردم	در پای شادمانی بر روی خویشستم
چون زلف تا بذات پیوسته بقیارم	چون چشم میکسارت پرست می پرستم
بار دیگر نگردد در دام کس دلم رام	این بار اگر سلامت از این کند جسمم
گر نهد باده خوارم در دست و میقام	کاری بکس ندارم خودم آنچه هستم

در کوی عشق بازی زندانه همچو سر خوش  
از دین و دل رسیدم از رنگ و نام رستم

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم	بهرم این کند از میکشد بردارم
ز بحر عشق بنجم من از تحت کنار	کنون چه آنچه رود بر سرم سزا دارم
کجاست باده فکرت که از دوش سوز	که بس ازین خرو خورده بین در آزارم
اگر بجویم من خنده آیدت چه عجب	که فارغی و ندانی که چون گرفتارم
ستم کشیده محنت چشیده میدانم	من شکمش آزرده دل چزارارم
بروی و موی من زینت قسم که بنجم	اگر ز روز و شب خویشتن خبر دارم
چو رو نسیم بهمن بی گل جمال تو من	بیدیه نیش زند هر گیاه چون خارم
جهان اگر همه دشمن شودند از من	مرا چو یار تو باشی چه بآل را غیارم
سزد که فخر بسر خوش کند سخن پسین	که در بسط زمین ز فقر صیفت گفتم

بطرف باغ روانیت پیستو گردیدن

که داغ دل شودم پیستو باغ گل دین

چگونه نسبت مر میستوان بروی تو دل  
بجوی میکده تا شد لبسم تر از فی ناب  
بجی پرستی از آن بسته ام دل ای زاهد  
کنون نصیحت نیکان دلا ز جان بشنو  
بهیچ روی نرغسم من از بخای حبیب  
بباغ حش از آن قانم بر حجت خار  
چو گل ز شوق کنه جامه صبری چاک

کز آفتاب گردیده تابایدن  
خلاص بستم از زده خشک و زیدین  
که این مقام بوده ز خود پرستین  
که عاقبت تو پشیمان شوی نشین  
که نیست شده طمجبیت دوست بخین  
که باغبان زده خستم گل چین  
چونچه باز کنی لب اگر بخنیدین

از آن بجوی تهر خوش نهاده روی نایز

که مشکل است ز روی تو چشم پوشین

جان فشانم در پیش و این پیشانی  
با تن رنجور اگر آوازه بخایش بر کشم  
گفتم از بیداد آخر بر کشم از دل فغان  
بر کشد برق زرد و با هر که گرد و دروید

روی چون آرم بسویش رو بگردان  
خاطرش آزرده گرد و دل بر بخازین  
گفت خامش کیست انجو و او ستان  
می دانم از چه رو عارض پیشانم

<p>قطره خونی این دل غمدیده یارب نیست عمر اگر صرف سخن کردم لعالم نیست</p>	<p>اینم دریای خوز از کجی را ندانم در جهان غیر از سخن چینی نیمانم</p>
	<p>کام زندان سرخوش شیرین شود از شدت هر که با اینک و لکش این غزل خواند</p>
<p>ایتراک پر بچهره بیاترک جفا کن یک بوسه از آن لعل رو بخش جفا ز آن روی چو مه پرده بهلش جوان بابو المومنان چند زنی لاف مجت سودای غم عشق تبار گریه است یا چشم از آن غمزه خونریز فرو پوش تا کی غم روزی کند آرزو خیال است تا چند با قسوت تو من دل دهم آتش</p>	<p>عسری است جفا میکنی این بار واکن دین بنده نوازی بمن از بهر خدا کن کام دل درویش خود از فروغ کن با هم نفسان بچشم ای دست صفا کن مردانه ز جان بگذر و ترک سودا کن یا جان دل و دین بگما بیش زدا کن از جام می این رخ بگر سوز و دا کن یک سخط تو بزم گوشت با فناء ما کن</p>
	<p>تویش زاده دل سرخوش چو داری اندیشه ایشوخ ز دیوان جفا کن</p>
<p>ای لعبت خوبزوی خندان</p>	<p>شیرین لب شوخ چشم فغان</p>

بنیان کن صبر و پش طاقوت  
 با حسن تو صحت ماه گردون  
 سرودی تو و لیک سرود لاجو  
 هم منطقه در مدیح تو مات  
 خود برنده اگر بر آرس  
 بر دار نقاب تا به بینند  
 ای خشم توبه مرا زمرسم  
 از دست تو ام خلاص مشکل  
 انصاف که نیست شرط انصاف

خاک نگر عقل و دین و ایمان  
 با قدر تو کیست سر و پستان  
 ماهی تو ولی نه سخت داند  
 هم به صبره برخ تو حیران  
 خوشبید جمال از کربان  
 صاحب نظران به صبح نوزان  
 ای درد تو به مرا زمرسم  
 در پای تو ام هلاک آسان  
 بالعل تو ذکر آب حیوان

بر سر خوش خسته دل نیجا

ز آن پیش که از غمت و جان

ز تو نازدین نگار چه خوشست ناز کرد  
 بهادت و سلامت به خوشست جفا  
 چو خبیر دانی او را نکند در کثافت  
 بر ابل معنی ایدل سخن ختصار اولی

ز تو ناز کردن از من سر جان ناز کردن  
 زرقیب دیده بستن برخ تو باز کردن  
 بزبان بی زبان بی صعب باز کردن  
 ستوان فسانه آنجا نمودن در از کردن

<p>بفسیل تیغ جانان چو نظر فدا شد ز کف من این منشی بسبب معمان طافت</p>	<p>بجنازه اش بسبب یاد نماز کردن زنوای وصل آرد چو ترانه ساز کردن</p>
	<p>سرمه بنگی نهادی چو بکوی یار سرخوش ز خودی تخت بایستی احترام کردن</p>
<p>گر خلاصی خواهی از خشم مرد در میخانه زن بگذر از پیمان لب پیمانه را ندان نه از جنای پادشیرین لب اگر سیری جان چون بزم وصل ره یابی مکن پرواز جان مسکن دلهای مسکین است زلف لکنت یار در بر جام بر کف ناله است این لقا کنج عزت جوی و از رخ جهان فارغ نشین فیض صحبت از دیاکاران زده امین مجو</p>	<p>سرمه پای خشم گذارد دست در پیمانه زن گریه مستانه سر کن نعره مستانه زن قیقه غیرت بسر چون کوه کن مردانه زن آتش اندر خرمن هستی تو چون پروانه زن رحم کن بر خشکمان آهسته بر آن شانه زن ساخته شکر طبع ابروی جانانه زن پشت پا بر خواجهی منصف باشد زن همت از ندان طلب کن جام می از زن</p>
	<p>لیست چون سرخوش که جان به سمیت ساخت قصد این خیال بر نام من دیوانه زن</p>
<p>نفس غم بشوی از دل باده نوش وستی کن</p>	<p>باده چون خوری پنهان فاش می پرستی کن</p>

غشم اگر بچم آه دما تو را بسازد  
چون بنسای عالم را نیت پایه حکم  
نیت خود پرستان را با خدا مهر داری

در بلاکش از ساغر فکر پیش دستی کن  
خیر زین جهان بر کن بملکت سی کن  
گر خدای پرستی تو ترک خود پرستی کن

در متاع دنیا سود نیت خیزد میان سرخوش  
صرفه گرتو بهم جوئی غم صرف مستی کن

مرا چکار بخله برین و حور المعین  
پیش نیکت گیدی مشک نشانت  
کسی ندیده چو روی تو ماه و نشان  
بجز دلگرم گرفته هست جاد آن خم لف  
ز آتر زمان که بهر رخت گشودم چشم  
بنام خمر و ایران جسم سخن رازیب  
مین خدیو کو اکب خدم ملایکه خو  
دام باد تن آسوده در پناه خدا

توبه ز حوری و کوی توبه ز خسله برین  
خطاست دم زدن از رنگت بوی نایب  
کسی ندیده چو قد تو سرو سایه نشین  
که دیده صوره کند جابجنگل شایین  
عجب مدار چشمم کرا و قد پزین  
که بگذرد خشمم درین زده دشمن  
بهین شنش گردون چشم مفتر دین  
که در پناه دی آسوده اند خلق زمین

بود و طیفه سرخوش و حای دولت شاد  
ز حق اجابت دار بخل قدسیان آمین



<p>در دل نسقم در دجیبیان یارب چه آمد بر گل که در باغ یادی نیازی از مستمندان از غم فکارم تنها و زارم روز چه افی از دست هجرت دامان و دلش ناید بستم</p>	<p>به کز خشم غم جیبیان خو غابر آید از غنایببان حالی نپرسی از غم فصیبان ایست بستی و حال غریبان تا دامن آمد چاک گریبان تا در میان است پای پاسبان</p>
<p>در گوش خوش افشاند آمد قول فقیهان پند و مویبان</p>	
<p>در بدوستان بخاطرم آمد دوستان بر قامت خمیده ما جای خنده نیست تا خاک ریزد از بخرد و وجود من با حسن عارضت نکتم دگر مرده ماه ماهی اگر که ماه را باید خبر سوز دل گفتی که عهد دوستی از دست داده شهادت من است و خیم زلف و کشت</p>	<p>بیدوستان حرام بود سیر بوستان بار فراق میشکند پشت آسمان عاشاک در جماعت از خاک استان شرم آیدم که با تو برم نام این دآن هری اگر که در دست سازد جوی جان هرگز بدوستان براید یوت این کمان مرغی که در نفس نکند یاد آشیبان</p>

از آفرینان که دیده برویت کشو هام | چون چشمه خون دل بود از چشم من روان

سرخوش نذیر چون تو ستمدن گنج

صد جان فدای بار سخن سنج

<p>نگویمت که چه سحر با طرب سر کن شراب در کف و شاپریه شکوفه یار زلزل یار و لب جام کام دلستان نقاب برکش و در جلوه آی چون خورشید بدین شمایل موزون بیاغ نقد می ز تار طره مشکین خود گره بجشا مگو بجای خضر و فسانه ظلمات ز اهل صومعه بوی صفائی آید طریقی عشق تن آسائی و سلامت هوای کعبه مقصود اگر بسر دای</p>	<p>بین بهار فوج بخش و می بساخ کن زبان گشای بشکرانه و لبی تر کن بعیش نقد گرا فکر نسبه کمتر کن جهان ز پر تو رخسار خود منور کن بنفشه خنده و خون و دل ضریح کن شام جان پریشان مانع تر کن نخواه جام می و بادی از نسکندار کن برو بکار خود ای دل خیال دیگر کن چو دم عشق زوی با بلا غم سر کن همه آنچه پیر معانیات تو گفت باور کن</p>
---	---

ز بسکه گفته سرخوش چو قند شیرین است

گوشش رسد که رسد گویش مکرر کن

<p>ندیدم حال خوش در خرقه پوشان  سراپا جملگی زرقند و سالوس  اگر خواهی مقام امن گذار  برون آمی از محاب ظلمت ایمان  سرگشکم آتشین آه درون سرد  بذاتم در چمن گل در چه حال است</p>	<p>خوشاکوی منان می فروشان  مجاویدل صفا از دلش پوشان  قدم پروین ز کوی می فروشان  رخسب تیره بختان رخ پوشان  دلیم همچون خم می خام چو نشان  هستی نیم بود بلیل خروشان</p>
<p>بود لربانت سانی صفائی  بهر خوش جزئی صافی منوشان</p>	
<p>کشیده تا کمان هم ز ابرو  سیر و زم از آن مرغان ببال  بیاوم آبرودا آن پرپوش  ز موبار بخت هم میانش  بمیزان دنیا بد محنت عشق  نیاری در عشق از دل دود  کمش شمشیر بر قتل سرخوش</p>	<p>خندک فتنه میسبار در هر سو  پریان خاطر مزان لطف گیسو  نجا کم در شانندان آتشین رو  ز شب تاریک تر می نمیش مو  نگه بدار غم اند تر از و  گرافلا طون و هری یا اسطو  کفایت میکند آن تیغ ابرو</p>

امین در شب بجزان بجز خیالت کو  
زشتیاق تو خوشدلم رسالت کو

تو بی نظیر در آفاق سپهر خورشیدی زابر و دشته و زلف بسته زابت را شده سیاه چرمی تو و جگر دلم صبا زین سر زلف او بچسبید برای بر شدن خشم عاشقان تری	اگر غلط نکنم برتری مثالست کو بی گریختن ایدل در مجالت کو خدا بر امر نورانی جمالت کو بگو که مشک چنان دهن غالت کو از آن کزن دوا بروی چون پلاست کو
---	--

بصدق خشم تو سر خوش چه صورتی شد  
بنسب ز پریشان حرمت و جالت

اه ایدل ز پریشان کار من و تو عشق او از شرری سوخته جان تو من زین جهان گذران چون بگذشتیم بر لب سبزده باد و غلغام زلف خیز کنزاده میا بود بگل در فکینم راه پروان شدن ایدل نبود زان لطف	در نسیم کار می و بی لری باد من و تو چشم او از انگهی ساخته کار من و تو شکل اقدارم ایدوست گذار من و تو تا گل و سبزه ز ترسته ز غار من و تو تا نسیم و بگل باد بخار من و تو وای بر در سیاه شب نار من و تو
---	---

سرخوش آن یار بجا جو جز با جنت کنار  
بچه خون شده از اشک کنار من تو

خون بگر میجو زم از لب خندان تو	دست بیدان گرم از لب دندان تو
طلعت زیبای تست اینک بچشم آیدم	یا که بر آورده مرسته ز گریان تو
رشته عهد وفا می نبسم از بجا	گر برود مراد سر پیمان تو
چاره صبر از غمت چاک زخم هر نفس	چونکه مراد ترس نیست بیان تو
گر کشیم پایی دارد کشیم خوار و زار	چاکرم و جان نثار گوش بفرمان تو
چونکه بدورت فلک کسب شریف میکند	من نیکم از چه بود فخر بدوران تو
باده بستان خویش سرخوش و مستانه	تا فلک بگذرد نعره مستان تو
گر چه بصورت دو اند جسم تو جسم من	لیک بمعنی کی هست جان جان تو

چون غمزه آلی بدست دیر فتد لاجرم

سرخوش از آن زنده مست و غمخوار تو

گر بشکنی پیمان من بشکنم پیمان تو	از من تو کرد دل بر کنی من جان کنم قربان تو
تجستم گر بر کشی در فخر اگر خجسته	در خون مرا پس بگر کشی حاکم توئی حکم آن تو
ساتی سر خم باز کن مطرب سرودی ساز	شرعی رخش آغار کن تابش نوم بحان تو

زیبای ابرو یورت خوش آفرید اورت  
کافیت عشق کرشم از غشوه کم و کاهم  
بوسی زمرجان لبست بانقد جان سودنم

صداف بین بر بکرت صد مر جبار جان تو  
دامن مزین بر تشم هست مریه جان تو  
کافزون زجان ارز و بسی لعل این مر جان تو

سر خوش هم آورد تو نیست در خور دناور تو  
بیچاره چون مرد تو نیست بیچاره میدان تو

یکدم برون نمیده دواز سر خیال تو  
از بهر صید مرغ دل اهل معرفت  
نیکوتر می از آنچه بدان نسبت دهم  
در کشتم بگو و گراندیشات نصیبت  
بر دل مرا اگر انغمس بجزت ملاک است  
پا چون نهسم بکوی امید که دستم  
باشا به باز سدره مرالاف همسری است  
چون صبح عید روز من امر و خرم است  
مردم دهم تسلی خاطر بجلیتی  
ای آفتاب طلعت ابرو بلال من

این بسیتو حال با است جلوه تهنات تو  
بس دام دوانه است عجب خط و حال تو  
حد کمال حسن بود در جمال تو  
کردم چون خون خود ز دل جان حلال تو  
یارب مباد از غم دوران ملال تو  
کوته بود ز دامن جاه و جلال تو  
در سایه بهامی بهامیون خصال تو  
از این دیدن رخ خنده فال تو  
در جسم خوشدلیم بخمال و جمال تو  
سر خوش فدای ابروی همچون بلال تو

<p>دلّم از بودن فسم ایچمان سیر شده اگر امروز بمیرم بخند ادیر شده</p>	
<p>زلفش از کثرت جمعیت و لهای پیش نیست اصلا گنشی ابرو و مژگان تو را ساقیا باوه بشادی بده اکنون که مرا چکند کرده تسلیم نبوید سر خوش</p>	<p>برز بر تاب نیادوده سر ازیر شده کز ازل قسمت ما خنجر شمشیر شده عصر صرف غم پهلو ده داد بریر شده که گرفتار بختک ستم شیر شده</p>
<p>چشمش بقل عاشق با ابروی خمیده نیه از کمان گشاده تیغ از کمین کشیده</p>	
<p>بار خنجا که دیدم در پای نخل قدت گفتم ز کوی عشق چند کی کناره جویم این خنجر دزه کیستی شادی و غم نیرزد شاخی نرسه چون تو در گلشن لطافت چون نور دیده باشی در چشم من گرمی گر سر شودم اسر در وصف حسن بد دل جامه صبر می از نعلت فرقت</p>	<p>آخر سندی زد ستم ای میوه رسیده اتاچه چاره سازم با این دل مریده می خور بخاطر خوش با قلب آرمیده نازم بسر و قدت کز ناز پروریده از دیده ام میبگن ای نور هر دو دیده آخر ز پاد آید کلاک زبان بریده از حجب تابدا من بچو تنها دیده</p>

بامن اگر ستمی در خون دل ببری  
گر جامدم نقش از خون بود مکن عیب

چون جان مرا ستمی ای یادر گزیده  
کاین قطره باز مرغان برد از منم بکیده

از گفته ای نغمت هر که شنید سرخوش  
باید در قی بشوید از گفته دشمن

تا که بر نقش خال و خط و ابر بسته  
در جهان از حلقه موت دلی نبود رها  
دیگر از دام سز زلف تو چون گرو خلاص  
غره غماز چالاکت قیامت میکند  
دم دور اندیش شست از دست چشم  
محرم باز نزد خود خواندی و نیکو خواند  
روی پوشد در سپهر اندیشه هر دین  
بیجست از آزار شستاقانی آید دین

راه چاره بر دل شکم زهر بسته  
در حقیقت یک جهانیز یکم بسته  
بند تا بر پای مرغ دل رگ بسته  
راه بر شیرین آزان چشم چاه بسته  
زان گره کنش هم بر بالای ابر بسته  
مهر باز از بر بسته و نیکو بسته  
گر بر اندازی نقابی را که بر بسته  
با ستم الفت گرفتی با جفا بسته

و عده و صلی بس خوش دادی آخر یاد کرد  
از وفا آن عهد و میثاقی که با او بسته

قتل خوابان بر آن خجسته مرغان کردی  
کیم بهارت چو بد آن نرگس قتان کردی



<p>خجل آشفته دلان جمله پریشان گشته آفسرین بر تو که از جلود روی چو بهار دل رمانی ز غمت خواست تو در چاه رنج گر از چین سه زلف گشودی گری فکر دلهای پریشان ز چه رو افتادی</p>	<p>تا ازشت از سرفه پریشان گری عالمی را بصفا رنگ گلستان کردی بندش از زلف نهادی و بزبان کردی که چنین قیمت مشک سخن از آن کردی عجب است از تو که یاد می غریبان کردی</p>
<p>سر خوش امروز بخت خوش بدیضادری گویند دست در آن چاک گریبان کردی</p>	
<p>مجنون منم نویسی زیبای کیستی صفا صفت بدام غمت قبل منم ای غنچه باز کولب لعل که بوده ز کس نگاه چشم پر ازفته که گل رفت و باغبان شد و گل داشت نویبا</p>	<p>من و امس رخ تو تو عذای کیستی ای بی وفا تو پست تر سای کیستی ای گل تو رنگ چهره زپا کیستی شاخ بنفشه زلف سمن سای کیستی سر خوش دین چمن به تنهای کیستی</p>
<p>از خاک سر کویت در دیده غبارستی وز آتش رخسار در سینه شترستی</p>	
<p>سر دلب جویت این با قوت و بجیت</p>	<p>بوی سرفه هست این با شکرستی</p>

کرد لب لعلت خط یاس بزه لب کثر	یا بروق نسیم خلی زغب استی
رستی و زول بروی آرام و سلام	در بحر تو کی مار آرام و قمار استی

شانه دل سرخوش شد شیفه روت

چون اوبه کویت دیوانه نهر استی

بی نگار ای یار زیبا صد نگارستان نگاری	چون شود پیه ای که ز نگار کت بر نگاری
در بانی عشوه سازی پامی هوس خنجر	لاله روتی شکموی آهوی ضمیمه شکاری
با همه تقوی گرامی زار و بیهوشی چشمش	می پرستی پیشه سازی خرقه دهن می نگاری
صبیه محبت ز قلم غفلت ای صبا دانا	از چه حجت برگزینان بند خوداری
در سرشت زده مهر و وفا جانان باشد	چون فلک نامهربانی چون جهان بی اعتباری
گر به تیغ مهر شکنی در تبسم دل بوی	سرمی بحسب حکمت زانکه صاحب اختیار می
دیگر از در دم چه پروا چون تویی بای طبعم	نیست از غم و بجز غم چون تو بکار می
بار ما گفتم زاری ایدل از عشقش حذر کن	پند شنیدی کنون سودی بخنده زاری

در بیابانی که خنک و سوزناور شود پی

کی تو سرخوش جان بر می بیرون که طفل می

ای شوره بنیکوئی و می فتنه بر پانی	محبوب و دل آرامی مطبوع و دل آرائی
-----------------------------------	-----------------------------------

<p>زین پیکر پر زبور دین نطق سخن پرورد  نیمه کن عقل و جان باز کس همتا ز می  در کیش وفا نبود از نیش جفا پروا  در پرده چنین بردی از کف دل و نیم  آزمیرنش با شادول سخت تنگ آمد  زین گنبد مینائی بگرفت دل بر نیش</p>	<p>علا و س نگارینی طوطی شکر خانی  خارنگر دین و دل بازلف حلیم پائی  تا چار بود عاشق از صبر و شکیم پائی  بی پرده چه نبائی بیاید سعادتی  زین پس من و ذکر تو در گوشه شنائی  ساقی می صافم و هر ساغر مینائی</p>
<p>در کشور زیبائی امروز تو سلطانے  سرخیل بخور و یان سر حلقه خوبانے</p>	
<p>گر ماه سخن گوید در سرخس ارم آمد  گرد و شب عالم روزگر چهره بر افرونی  یا رسم وفا نبود در خیل بخور و یان  در دال عاشق را در مان نده سودی  جان در سر سودایت گر من بچم شاید  از آه دل زارم ترسم که زبان بسینی  شد طرف چمن ساقی از سبزه زمر کون</p>	<p>تو ماه بختگوئی تو سر و خرامانی  روزی شب گردد گر چهره پیشانی  یا غمیر جفا جوئی رسی تو نمیدانی  به بود کجا یابد در وی که تو در مانی  اندیشه ز جان نبود آنرا که تو جانانی  زنهار خضر فرما زین آتش نهانی  در ساغر یا قوتی افکن می رمانی</p>

اندیشه درین دریا صد بار فتنه پی زود	حاصل ندهش آلا مبهوتی و حیرانی
سرخوش گشت ساقی زانده برون می داد کاین سان شده از دست سرمست و غرغرا	
خوش بگردن دارم از زلف پری بگنبد نسبت رویش نشاید داد با ماه تمامی پاسخ قلم فرستد خسر شیرین زبانی چندی اندر حلقه زبانه تقوی پیشه کردم	کز گنبدش پای نهاد است بیرون بگنبد قافش شبیه نتوان کرد با سر بلند از دمان شکرتین در لعل شیرین تر شد زین پس باید معیقم کوی زندان بود چندی
ترسم از آه دل سرخوش گزندی بر تو آید اینقدر غافل مباش از حال زار مستند	
نرک چشم تو که از طره ات افکند گزندی آتشین روی ترا خال بگشاید پندی غیبت از عشق تو مار ایخرا جسم نزاری خسته عشق تو هرگز ندمد دل بجایی چکند گز کند خاک بهر آنکه بحسرت چون به نادر تو آیم که مرانیت بسلاحی	تن من خسته به تیری دل من بپندید تا ز چشم بدوران نرسد بر تو گزندی غیبت از مهر تو مار ایخرا قلب نرندی بسته بند تو هرگز ندمد گوش به پندی عمر کوتاه بسر آورده با میت بلند می چون بمیدان تو تا زم که مرانیت بپندید

ناب آن غم نثار دل سرخوش کند

نسیبای نه پای نه کمانی نه کند می

روم کاری خوشم از آتش سودای می  
نمانیستی را که با صد ناز پروردم در بخش  
می فرج بخش است و دلکش خاصه در فصل  
دو عشرت تازه گردان ساعری گزشت  
ساکن میخانه گرد می فیهوشی بدید ساز  
خاک بر آن سر که در وی نیست سودای می  
داع عشقم تازه دیگ سودایم نند بخش  
کشور آزاد یعنی عشق گنجینه کیسه  
در سر کوی محبت خستگان بی قرارند

غم مایری بس بر دم عجایب روم ناری  
از محل وصلش نشد آخر نصیبم غیر خاری  
با نگار کلمه ناری در میان مرغزاری  
زانکه اندر گردش گنجینه است عجب باری  
گر بسید چشمش عابد چو سیکری  
چاک بآن دل که در وی زده در عشق ای  
از نفس آید بگو شمع چون خورشید من ناری  
پادشاه تا جدای را گدای خاکساری  
پس عجب نبود که آید از آله پنداری

ای بت نامهربان سرخوش زبهران تو دارم

سینه مجروح و حال زار و چشم شکسته می

حال دگر دهمی بالبت نکوئی  
سرانجام از شوق بر خاک نهایت

محبوب نکته پرور عشق بذله گوئی  
دیگر نمیرود دل را هیچ سوئی

یارب عنایتی کن بر حال بی قران  
 نیزنگ چشم مست برد از کف دل و دین  
 قسری صفت درین باغ از گلشن جالش  
 لب تشنه ام به باغ دفع خسار نتوان

کز درد و داغ بهران دارند نامی هوئے  
 سخت آدم گرفتار در دام فتنه جوئے  
 قانع شدم برنگی خوشدل شدم بهر  
 ایساتی حسه بفان درده مرا بسوئے

یاد از زمین نیاری سرخوش بیاد در بیت  
 مویده بس براری گردیده سچو سکوئے

خوش میوزی ز بستان ای باد نو بیا  
 گل بزنه از گلین در کار عشوه باز  
 سرگرم دلربائی گلچمن گمان بستان  
 فصل گل است و بی مل خوشدل نیست  
 کرد و چمن نخلت غرق عشق سراپا  
 با ابروی کمی نکش کر میز فی تبسم  
 سرایه سعادت ایدل ز راستی جو  
 گر خواهی را بنامد بر بنده گمان عنایت  
 سرخوش کند زلفت از کف زاناد

چونست حال بیسل از گل خبر چه داری  
 بیسل ز جوده گل در عین بی قراری  
 مشغول نغمه سنجی در خان شناخاری  
 ای خیل می پرستان شد و وقت میگساری  
 گر چپسین لطافت پا در چمن گذاری  
 من از تو بر نگیم چشم امیداری  
 خبر استی نباشد اسباب شکاری  
 من حاضرم بخدمت از بهر جان نثاری  
 اگر میکشی بخت و میکشی بخواری

من و جام با دانه ناب و نگار همد  
که جسته این دوام نباشد بدو عالم از دست

گذر ز وصل جانان گذار جام از کف بجز از حدیث عشقت سخن دگر ندانم بمیان سچو سویت که من از فراق روت شده خوش شام جانم ز بیم صبحی ز کنار جوی و سروی نشو زغم دل آزاد بچه شاد دارم خسته دل مستند خود را ز دل شکسته من مشوید خسته یاران	بگذر از تار قیسمان بختند های درو بجز از بیان حنت نشیده گفتگو شب در روز بکه مویم شده ام غم چو مو که ز جبه مشکای تو بهار سازد بو مگر آنکه سرو قدی بچند کنار جو ز نسیم غمگساری نه حریف بگو رخسرمی سلامت بشکست اگر بسو
---	--

چو ازین سه بهر سر خوش بشد ای گروه زند  
زخم شراب او را بدید شست و بشو

ستم دل بجز تو بردگر چون پری دیده بهوش در باز همه کس را نظر بروی تو باز از دو عالم نظم فرو بندد	که نمی بسم از تو خوشتر گر پری بیسند آهین بر سر مگر آنکس که فیتش بهر برخت هر که افکند نظر
---	---

<p>از کمان قضا چو آمد تیر گر بجان نریخ بوس بگذارد گوی سبقت ز عشق بازان برد برقان دلم سوخت و دلت</p>	<p>بنده را نیست جز رضا پس خواهد از مابهای مختصر آنکه در گوی دوست بخت سر نیت در سنگ ناله را اثر</p>
	<p>سرخش اولی قدم سپهر افکند رود فلک تو پنج باد لرز</p>
<p>دلم رفته ز کف یار و بالایی اگر بنیادی مهر و مژده قسم مژده و جام و مخور می که باو خوش نبود ز غم که خود فرستی بسی طلم مرا و ما ز دو عالم بود محبت دوست ز قیل و قال جهان نیست حاصلی خرم شر بنجر من هستی ز دم چو پروانه درین صحنه نبیلی چه نقش است رقم کجا دم که اظهار درد خویش کنم</p>	<p>نگار سیمبری ماه سرو سیمانی چرا کشیده زابرو بچهره طغرائی بجلی که ده آن نیست مجلس آرائی که بر خورم ز وصال بلند بالائی بنفیر دوست ندایم مانتائی خوش است گوشه استی و جام صبائی که تا کنند دل افسر و کان تماشائی که درک می بخند فهم هیچ دانائی که غیر گوی تو من ره نمیبم جانی</p>



چنان به لطف تو سرخوش امیدوار بود  
که نبوش ز معادات خلق پروا نه

دوش خوشی گفت مرا ندفع چپا هرگز از حلقه عشاق بجائی نرود باده پیش آ که امروز بشادی گذرد باز بی پرده مکر و می بسیار نهاد در نظر جسلوه کند سر و سبی بر لب جو تیره بود آینه خاطر م از نگه هوا خوش بود باده ولی از کف خورشید خنی کفر و دین در برش اندیشه کل شد	خوشتر از گوشه میخانه نباشد جائی آنچه دارد سر پر شور و دل سیدانی چند آرزو که نسیم دل زخم فرو آئی که در هر کوچه پدیدار بود غوغای نه بد نظر که زفتار سبسی پالائی شد مبتدل بصفای از دم روشنی جان دهد بوسه ولی از لب مدحی هر که دل داد و چو صفایان بیت ترسائی
---	---

دل با امید تو سرخوش ز دو عالم بر داشت  
غیبت با عشق تو از غیر تو ام پروا نه

فصل نور و شد و سبزه و مبد از لایحه منت ایزد که نشستم بهم وقت سحر مهر می بدم و بهر از چو دنیا مطلب	تر کن از می لب و شمری و دوش گزین دیگر آن خسته سنجاک و گل انباشته روی مونس یکدل و دیگر ناک چو پماید مجوی
---	---

جان حسنه زیست بجز صرف غم عشق کن	عمر حیف است بغیر از ده میخانه مهری
سرو بس و لکش و زیباست لب جوئی	گر خسته مان بود و مروتدی بر لب جوئی
با هر پیل تنی موی و مبان فی دل	خسته و بسته و آویخته از یک مهری
زاهد با تو مرا رابط امری است محال	الفت ما تو چون صحبت گیت سبوی
نپد من بشنو و آزاد شو از قید جهان	زنگ غم ز آینه دل بی تاب بشوی

سرخوش از ابل ریا بوی ذغال نشیند  
گر صفا میطلبی خاک در میکده بوی

من سر با همه چشم چو بر قمار	پای تا سر همه گوشم چو بختار
پیش هر کس که بیکبار گذشتی همه	چشم در راه تو دار و که در بار
روی نموده چسبین مری از لطف دل ظن	چون شود کز پس پوده پدیدار
عشق و زیدی و ندیم نشیندی ایل	تو هم آخر که درین بند گرفتار
ای بسا کس که پریشان کنی جان و زار	گر بدین جلد تو از خانه بیار
دشمنی گرتو کنی من بارادش گویم	من سپرمی فلکم گرتو بیکار
نمر و کل رسم ادب را نشیند ز پا	گر به بستان تو بدین قامت و خیار
رنگم آید که برویت فلکند خیر نظر	خون شود دل چو نور دیده اغیار

خسته فارغ شود از محنت و دواستغیم	چون هیچ از نفسی بر سر بیارسته
از خدا میطلبم محفل امنی که در آن	مست باشند خریفان و تو بهیشت

نقد جان میزدش از پی کاپین نه خوش  
بگر معنی که تو از زبیر فکر آراسته

گر نوش میچانی و دریش میزنی بر آفتاب تعبیه سازی ز منو نقاب چون قامت تو سه و نروید برستی مارا بود نظره بارادت بسوی تو من ترک دوستی و محبت نمیکنم در تو کسی بدیده ناپاک تنگد گر خوشه ز خرمن جنت طلب کند عیدی که بسته ام بتو آتش نمیکنم حاشا که چشم پوشم از آن روی بچو دل در جهان منهد که ز جای قامت است سر خوشش چه در کند محبت شدی بر	شادم که گاه گاه در اندیشه منی یا زلف پر ز تاب بر رخ می پر کنی چون عارض تو ماه تابا بد بروشی بر ما اگر نظره بغایت نیفتد کنی با ما اگر تو را سر جنگست و دشمنی از بسکه پاک گو به و پاکیزه دهنی بر خوشه چین بخشش دارای خرمی صد بار اگر تو عهد بد بند می پوش کنی گر دیده دوزیم تو به پیکان آتشی چون خیمه میسند فی بمقامی که بر کنی ناچار بایدت که نمائی فیه شمی
--	--

شیشه ام که نپوشند خو بردیان موی  
پوشش چهره ز من ای بت بستی بوی

تقدیمی کن و حالی ز درد مندان جوی  
تیمی کن و لب بر گشادی گوی  
شورشم تم قدم سر و شکایت بوی  
خدا که دولت از این آفریده و روی  
زینک نامی و تقوی شویت بشوی  
کز آن مشام من آمد چنانچه خبر بوی  
و نا جوی که کشتیت صد زبان بشوی

شفقتی کن و یادی فرستندان آرد  
بسیار نقطه موهوم آشکار ساز  
بدین طراوت و لطف ارباب گداز  
بزاری من بیدار نیامری حجت  
چو پایجویی محبت نهاد می درندی  
مگر نسیم سحر برد یار بار گذشت  
جهان مجوزه بگرست زینهار از دی

اگر ز حادثه و سه ایمنی طلبی  
چو سر خرش از همه جا بگردیم بوی

و گرنه جان و جسم آخر فرط از دست  
سلامت کس بخت الایه ویشی و خوش  
ازین مایه طمع بچا چه داری هر چند  
دلیم بر دزد میروان بیماری بپسند

مگر روزی شود و صلش بالطف او  
برای شاهی از سه که بگرشیدین  
بود پروردون و کشتن جبار عاد و بن  
بیل خویشن آشفته خوابان مگردیم

<p>ز موج اشک بر دیت نیارستم نظر کرد بجرم دوستی یار استی میکش بار</p>	<p>بدیدی حال دارم و نظر بر من نیکنیدی امان زمین سهل نگاری قنان بهینیدی</p>
<p>دل از سر خوش بهارت باز تو شمع جان داد چو بخیاران تا تاری و ترکان سهرق داد</p>	
<p>تا بجای ای بیرون جاور و جابا چون منی سر ز پای خم کش گر طالب آسایشی حیرتم در صحن بچونست تا چون آفید حشمت الهی بسباید تا کند خاتم اثر آن دل چون سنگ خار پند نه چون پشت پازن بر بساط ازال جلیت بیازد</p>	<p>با من آن کردی که با دشمن بکرده دشمنی خوشترازمینماز زندانرا نباشد مانی اینهمه زبانی و حسن و لطافت دهشی کتیبه بر جاده سلیمان چون زند اهریمنی کرده پنهان در میان پر نیانی آسنی سخره آمدی که در تحت کمر آید از زنی</p>
<p>واقف از حال دل مجروح سر خوش چو نشوی تا بگذردی صید تیر غره صید فکسنی</p>	
<p>چند ایدل طلب روزی ننهاده کنی و سنگیرت بشود الطاف خدا در محال چند نو میدشوند از کرمت مسکینان</p>	<p>از کبذ اگر که خود را خشم آزاده کنی و شکیری اگر از پای در افتاده کنی با میدی که مگردونی آماوه کنی</p>

گیرم آماده کنی دولتی اینجا به شکر  
 و فرموده ایست تا لوح ضمیر  
 خسرو از این بر خاک دوت روی نیاز  
 بوشم از سر بری و چهره فرو می پشی  
 شکم آید که فرستم برت یک پیام

بازگو تا که چه با سر زلف داده کنی  
 باید این صفحه نه نقش و رقم ساده کنی  
 ناز باید که بدین حسن خدا داده کنی  
 آدمی صورتی و کار پری زاده کنی  
 که مباد نظری سومی فرستاده کنی

کاری از خفته و سجاوه نیاید سرخوش  
 به که بفروشی و صرف قبح داده کنی

خبر ز حال اسیر کند خویش نداری  
 ترا بحسن و ملاحظت نظیر نیست ولیکن  
 بهل که در قدم مرکب تو جان بسپام  
 ز تنگنای می و زاری من تو خافل ازانی

ترسمی بگر فغان بند خویش نداری  
 نظر بحال دل مستمند خویش نداری  
 اگر درین زخم ستم سمنده خویش نداری  
 که حسرتی بلب نوشتمد خویش نداری

کنونکه دارم وصلش بسته آمده سرخوش  
 چگونه شکر ز بخت بلند خویش نداری

عشق و طرب و مستی بهنگام شباب  
 چون چهره بر آید و زود در ساجت

چون کهنه شد این بیان ویر و خراب  
 با شام گلچهری مست از می ناب

<p>از حلقه کبیریش دل روی نمی تابد می خوش بخند خاطربی یارونی و تابی کر تخ کند جانان کام دل ناست</p>	<p>زین حلقه بخلق جان افکند طبا اعلی گر باده کشی باری با چنگ و باب اولی زان لعل لب شیرین تلخی و عتاب اولی</p>
<p>ما مهربان سر خوش در سینه نهان داری پروسته دل و چست پر تش آ اولی</p>	<p>ناله و زاری از آواز جگر ناله و زاری از آواز جگر</p>
<p>ابدل خسته که در دام غمش زار و زری آنچه گفتم تو از روی نصیحت نشنیدی خوش کنی مجسمه گردانی و خوش فانی میخراشی دل ریشم مگر بغیره خدگی گلشن تازه اما نرسد دست بوصلت از شکر خنده شیرین گلشن شور بجام</p>	<p>جای چمت نبود بر تو که شب است بهی نه سخن میشنوی از کس و نه در خورد پی مکرمای چهره تو تش کرمای خال سپیدی سبکشی جانب خویشم مگر ای زلف کنیدی میوه نوری افسوس که بر شاخ بلیدی ای لب لعل محارین مگر از جوهر شدی</p>
<p>هر زمان رنج نمائی دل سرخاکش بجائی بهمه ایشت بلائی همه را بخش گزید</p>	<p>بهر زمان رنج نمائی دل سرخاکش بجائی بهمه ایشت بلائی همه را بخش گزید</p>
<p>راحت قلب قریبان آفت جان دین و دل صبر و سکون تاب و آرم پیر</p>	<p>و شمعان را دوست دارد و ستاره شمع آفرین بر دست بازویت چاک بر</p>

ای سس سز خرامان از کد امین خند تا ده خشم بس قوی جنگست و باز بنیاد ستی کن و پو منفس بو الهوس از کهن بر کد یان حمت آدر ای که صاحبی	وی گل خوشبو خندان از کد امین گلشن نجه تابا با نچسین زور آرمی ننگی خند در چاه طبعیت برنگان چون فی راقی بر خوشه چین کن ای که صاحبی
---	---

ناله جان سوز خوش در تو تاثیر می بخرد  
ای دل جانان بدین سختی مگر از آتشی

موسم پیری شد و همگام صف و ناله نوجوانا تا خزان پیریت نگر قد و امن در جوانی با جوانان جام گیر و کام دل جو در قدر تغییر نتوان داد با بد پسر برگز گوی سبقت برده ای مارغین از خیل جوان ارخوان از شاخ بجز و چمن شد گنگ حبت از خشم و نیا چرا آزرده داری خاطر خود بر چه خوابی خوش و بالطف خطا تو خوشم کج کوه سبقت بر خوش را ولی برین خطا	تا نگر دو سپهر نشا سد کسی قد جو پند من بشنو غنیمت دان بهار زندگانی از جهان سپهر اگر جونی نشاط و مرا چاره جز تسلیم نبود با قضای آسمانی دستون دلربائی در رسوم و آیین بعد ازین نتوان زلف و اذن شراب آیین چونکه میدانی دنیا کس نماند جاودانی این دور وزیر که بر خوان عطایش سپهر بر دم زنجیر می کنی کند گوهر و شانی
---	--



نرخسره افکنش ترک طره بردوشی  
تند خو کمانداری مشکور زه پوشی

تیره روز کن آمد خیل تیره بخت ترا	شب صبح آمیزی زلف بر بنا کوشی
سخت عهد بشکن گشت مست عهد پیمانی	کنند در وفا پویی نشد در وفا کوشی
کام تلخ کن گردید بادوان شکر خا	نوش کرده در میشی نمیش کرده پوشی
سنگدل ستمکاری برده اندول آرام	زود رخ و دیر آمیز زود کن فراموشی
آبرو بر عنانی برده باغ رضوان را	هر سود بالائی سروده در آغوشی
خان دان دل تاراج کرد و قصه جان دارد	خان دان بر اندازی خون عاشقان پوشی
دیده فلک دیگر سپهر چون نخواهد دید	مست با ده پیمانی زنده خانه بردوشی

این به آتش سود است کرد و دل با بخت  
کس ندیده چون سرخوش بیک سینه چرخ

نظر چو زبر بنم ز چون تو مستطوری	که در میان خوابان بحسن مشوری
فروغ چشم منی است ماده روشن	ولی درین که آپیش دیده ام و دلی
ز دوریت رودان دیده نور و ز دل ناب	که نور دیده آرام قلب مجوری
ز رخس شب با چنین جمال بدیع	بحیرتم که پری یا فرشته یا حوری

به دلربائی و خوبی نظیر نیست تو را  
لب تو خواست بپوسد لبم ولی فوس  
چهاره بجوی محبت بنسخته نافع  
از این دو کار یکی کن دلا که ممکن نیست

هزار حیف که ناهم زبان و سخنوری  
که چشم باده پرستند ز دور ستوری  
بما هم آنچه ملاست کنی تو مندی  
بشق درزی و مستی صلاح سخنوری

نبرده کس ل سرخوش خستیا است  
کنند زلف تو اش میکند به مجبوری

بجهد الله و الله که عزایات با کمال صحت سمت خستام پذیر

و بحول الله و قوته شروع بمقطعات

در باعیات بنمایند

فی المقطعات

القطعة فی التوجیه

سزاوارستایش خالق کر زوی بنحایش  
به بستان جامی داد آرا که بلیز کند شیدا  
بوجه منتش شاد بهر از حامت و باطن  
طبیعتی استی او بهر چه هست از پشت و از با

پدید آورد و کل از خار و یار گلزار ار گل  
در آنان جلوه داد و اینرا که از خاف بیژل  
بهر جماعتش شاگرد بر سر از غالم و جابل  
ز هر نوعی و هر چه غنی چه از عالی چه ضائل

<p>             قرون از حد متعلق قبه با در چو تعمیرش              یکی بر تخت فیروزی بهشت میخوردی              اگر بر تخت بنشاند و گرد بخت میراند              بود گری نیساز از مدح سائل خویشم              ترا حق جان گریست کرد و لطف حق را نانی              سپاس نیست حق گوی سرخوش گردانی           </p>	<p>             همه دارای قسم و ماه و حق و کجاست              ز به بختی و بد روزی یکی در مرگ خود بخت              سزا پسند جز از اند خدای قادر عادل              ولی فرض است بر سائل سپاس خدای دل              اکنون چون بستانم از نیکو شکرش              بجز حق هر چه میگوئی بود اندیشه باطل           </p>
--	--

### فی التخت و التنبیه

<p>             پس از مدتی رحمت و اشتیاق              شبی را رسانید پایان پیچ              بسی شیون و ناله کرد و ساز              بروید ماش که امی و خصال              چرا زود گشتی چنین ره نورد              نظر بر جمالت نکردیم سیر              زان لطف باب آمدی بهر باب              من از این غم و غصه دور و دور              مرا حق عطا کرد طفل پس              چه هیچ آمد آند نالش بر              برگشت جگر خندان بر              بنای خالش که ای خوشتر              چرا زود گشتی چنین ره سپر              که از ناشدنی سیر و بی نظر              زانوسه نام آمدی بهره در              شده در دهن استم مشله در           </p>	<p>             پس از مدتی رحمت و اشتیاق              شبی را رسانید پایان پیچ              بسی شیون و ناله کرد و ساز              بروید ماش که امی و خصال              چرا زود گشتی چنین ره نورد              نظر بر جمالت نکردیم سیر              زان لطف باب آمدی بهر باب              من از این غم و غصه دور و دور           </p>
---	--

نباشته گفت ار که بودم چنین	که صفت مرل پس برید
تو کوئی و دانش عین می رود	به حکام فرستین بوم در بر
مرا بر شمس از باید گریست	شمارا چرخ خون چکد از بصر
مسافر بهر جا که منزل نمود	نماند در آنجا شبی بیشتر
چو بودم مسافر ازین جا گذران	بطرف رسا فرمودم گذر
شما چو چنین نشانی بخت	برای چه کردید اینجا سحر
چه ابرامید دل بسته ای	درین وادی پر ز سیم و خطر
بنده چارمان شاه بازا بجل	کنده بید و در خون کشد بال پر
خوشش آنان که چون من نماندند	درین وادی بخت و شور و شمر
چو بشنیدم این بند از آن نوها	نمال امیدم فرو ریخت بر
چو آشفته گمان تیره و کتمان	چو دیوانگان رفت بهوشم ز سر

نه سرخوش ار که ز طغی ضعیف

پس ازنی زخو پرخسین بی خبر

فی التفسیر

یکی بنام و لقب بود لار کا کیم

مرا از جمله یاران و دوستان صمیم

بخلق و خوی و صفات و صفات در دلی	فرید بود و قهر آن خود چو دیریم
بجفت و قتی از ایلایا زبان پندی	که سودمند بود خلق را پس از تعلیم
بلفظ پارسی اکنون بسان کم از	که هر که میشود بر خورده چو حکیم
برین و بشنود در سکوت بر لب زان	که این طریق سلامت بود و عقل سلیم

هر آنکه پسندد خردمند شود و در خوش

بهر خویش نگر و وقت برین مختوم

### فی الموعظه والنصیحه

ای دل سودازده پرخدا	بوش ده و سپهر گوشت دار
عشق تبان با بحث بدنامی است	نام نگو که طبعی ز نهار
پای درین دایره هرگز نزن	نام ازین طایفه هرگز نبرد
نیت درین خیل بچی دربان	نیت درین جتمع بچی غمگسار
با تو رفیقند ولی با شریط	با تو شفیقند ولی با قسار
تا که درت هست غریزی جز	چو نیکو درت رفت شوی خار و زار
عشق نورزند چو گردی فقیر	غمد نپسایند چو باشی ثکار
نزد تو گویند که باز تو ایم	چون تو شدی باو که راست یار

قول و غزلشان همه بی فایده  
 دانه را بنید همه بسچو مور  
 صحبت این قوم بود دل دریا  
 خسته آیند و نیاید شفا  
 رحمت از این فرقه تماثلن  
 در طلب عشق حقیقی شتاب  
 عشق حقیقی است که بخشد شرف  
 یار که یاری کندت در بجز  
 یار که جانی بود ای جان من  
 عسری اگر قصه کنم زین خط  
 برشش اگر داری و گوی ایست

جنگ و در لشان همه بی اعتبار  
 خوش خط و خالند همه بسچو مور  
 رفت این قوم بود جان شمار  
 غم این بجز نیست کنایه  
 خدمت ازین زمره توقع مدار  
 گر شرف مایلی را شمار  
 مابقی آن همه ننگست و عار  
 فی غمش سه نبی در دیار  
 هست نوا که کنیش جان شمار  
 گفته نیاید سختی از بسزار  
 در نه چو دار سخن بشمار

گوش نصیحت شنوی کر بود  
 گفته مهر خوش کنش بشمار

فی المطایبه و التمسید

کرده صد قه پاشوخ اردو باطنی  
 آه افکنه این شوخ اردو پانی

و ای یار امو پانی ادا نموده ام  
 سخن آغازم و چون فهمم کلام بخند  
 گفتش ساعتی از صحبت خود شادم کن  
 تا فریت ندید جسد طایسی من  
 چهره بجشاده میان بستم و بوی  
 تو کجا وصل من ای غفلت بی نداننده  
 چند گونی که بود از کف و خون کردم  
 چند گونی که ترسم کن و باز آیی بخش  
 عجز بچاه فرزادی بسوده جسد  
 سیم زند لعل و لکرتان نشانی نخی  
 بجوی زده مخرم دستر شهادت را  
 راه این رحمت این است که گفتم با تو  
 سرخوش این قصه چو بنید شیمان شد و رفت

که از او پاکد و شربت شدانی  
 خورده گیسو و لعل وانی و دانی  
 گفت بشنود من ای عاشق سودانی  
 تا خرابت بخند شبیه رخساری  
 تا بربسم چه کرد و بند منتی  
 حارم آید که زنی دم ز پدیری  
 چه خورشیدی تو دیده حربانی  
 بر پریشان دلی دلی سرودی پانی  
 ز بدست آرد بازده ریسمانی  
 دست در چسب گیسوی عطیانی  
 ز پیشان و سین انجمن آرائی  
 که تو هست سر مرطه بیانی  
 ای بچسب و بجشای بخود رانی

توبه از عاشقی و عشق و محبت کردم

چاره این است و بود صریح تر نشانی

## رباعیات

از ملک جهان اگر شسی یا که گدا	ناچار برون شوی تویی برگ و نوا
با خلق خدا بخوبی امر و بدگوش	تا داری از عذاب فردای خدا

## وله

علمی که از آن شود دات شاو طلب	وز قید غمت نماید آزاد طلب
علمی که دهر سود بملت دریاب	علمی که وطن را کند آباد طلب

## وله

بیشخ کن منع من از جام شراب	ز بین قصه دلم ز خفته گم ساز کتاب
هر کس بخجالی بجان باشد خوش	من مست کیابی و تو پابست کتاب

## وله

بالا رنجان جام می ناب خورشید	خاصه لب جوی و شب و تاب خورشید
مستی باد و راز می نیست گزیر	در آتش خم سوخته را آب خورشید

## وله

می باد و سه تن حریف بدم چه خوش	باشاد با بروی محرم چه خوش
از خمر ملک چو بدم می کا	نوشیدن جام باد و بدم چه خوش



وله

افسوس که غمناز زمین زار گذشت	در پنج غم بخت و آزار گذشت
بر بختزدان سهل و خوش و خوب و عزیز	بر ابل خرد و سخت و بد و خوار گذشت

وله

هنگام گل است با دود میباید خورد	باشاید شوخ و ساد و میباید خورد
از بس پوشش چشم چهری که خدا	آگاه و نقد داده میباید خورد

وله

در ملک جهان شادی نغمه نبود	در روی زمین یکدل خسته و نبود
از غم غم سرشته اند آدم را	آنرا که غمی نباشد آدم نبود

وله

می غصه گذارد غم ز دایا باشد	چون جوهر روح جان فراق باشد
سرشته طلسم گیتی را	پنهان می آب بقا می باشد

وله

دی رفت و بهار طرب انگیزید	گل عشره کمان شوخ و دلاور رسید
طبل زند این نغمه مستتابغ	کز زبد و درج موسم بهار رسید

وله

دل بستر بخون چو مرغ بسل گردید	جان نینه ز دوری تو چون دل کردید
دیدم که ز جور چرخ کامیکه قیب	میخواست دشت چکونه حاصل کردید

وله

ایشیج حدیث بجز و خالده تا چند	طرح سخن ازشتن و جامه تا چند
ایجاد دوازدهما دهم جامه تر	فخر و شرف بر فضل و الهدا تا چند

وله

دساحت ری سافری باید خورد	می بر رخ شادان ری باید خورد
امروز که زنده ایم اگر می نخوریم	اندیشه کن و بگو که کی باید خورد

وله

کرست شوی ز جبهه می پیشود	در قصه کنی بنده نی چه شود
یک عمر بخت از گفت رفت شوم	یکچند بعثت از کنی ملی چه شود

وله

ای سر طمان قدر وطن بشناسید	قدر وطن خویش چو من بشناسید
ایران تن ما و ما چو جانیم درد	ما جان من است قدر تن بشناسید

دله		
در کج خرابات خرابیم امروز	سر مست ز مسخوشه یابیم امروز	
فردا چه غم هست اگر بدوزخ برویم	از بخت وصل بهره یابیم امروز	
دله		
ما یک رسمه گو سفید سر کرم حلف	قصاب چهل بقصد مانع بکف	
همه خطه ز خرمایان تنی کشته شود	با انبوه مشغول چرا مار به شغف	
دله		
ای واعظ ازین پیش کن قال و تعال	از باد مرآتویه محالست محال	
مار ابی حرام خود باز گذار	و آن لقمه بی شبهه ترا باد طلال	
دله		
گویی که گیسو پاک است ایدل	بس داوی سخت خونا ک ایدل	
بر آتش جان ز می کنون زن آبی	چون جای ترا در دل خاک است ایدل	
دله		
جز هستی حق که هست باشد و ایم	در کار همه شکست باشد و ایم	
در دار فنا چو نیست امکان بقا	بشمار کیک است باشد و ایم	

وله

جانا لبب لعل نکوی تو قسم	و آن زر گس مست فتنه جوی تو قسم
کز بجز تو شد ز ناله چون ناله تو قسم	وز موی شدم چو موی تو قسم

وله

از سرفرو گل رنگ جهان شدستان	بیل ز طرب نغمه مرا چونستان
بالا رخ باده گل رنگ بنوشش	وز دور فلک کام دل خودستان

وله

بر سر دروزه بکجه زنهار کن	خود را بنهم و قصه گرفتار کن
در پارچه سود دیدی از خوردن خشم	امسال خود از دوسوسه چون باز کن

وله

ای آنکه غم منی بجز آرز آمده	وز غایت حرص حبس باز آمده
از نوشش بیفایده جز غم به خوری	کا خسته بروی چنانکه بار آمده

وله

ساقی دوسه و بمانه شرابم درده	زان باده و لپ پذیرا بدم درده
بر حالت زارم ز کرم رحمت کن	از آتش سوختم آیم درده

دله

د مخوش کن و برداده حق شادوږی	می ده کیش و از قیبه خم آزادوږی
تا بر ظلمت با دښه ده است غبار	آسوده دین خراب آبادوږی

دله

انچواجه مشغله به بدینا می دونه	از سر کبذ از نخوت ما دونه
دوره خود پسین که یافت چیده	آن عارف سبزواری و شیخ کنی

دله

در مدسه چند عمر باطل سازی	وز و سوسه عقل خویش را بیل سازی
حیف است که این نفس خرد پرور را	از خسته اشاع عاقل سازی

تم الكتاب

بنجم ۱۳۱۹ شمسی

تمام شد

دیوان شعر

مرحوم میرزا یحیی خان متخلص به بهر خوش

محل فروش

تهران - بازار حلبی ساز باکتا بفروسی ایام  
شمنظاری

حق باب محفوظ